



رمان ورود دختران ممنوع
رمان ورود دختران ممنوع

نویسنده : rOya9800

BY

Desinger : parisa

E-mail : parisa.m@Gmail.Com

Site : WWW.MAHTIK.IR

اتر یسا: آتش گون، مانند آتش، زیبا رو

با دهن باز زل زده بودم بهش!!

وای خدا... نیشا و ازدواج؟ اصلا باورم نمیشه

نیشا لبخند به لب همون طور که دستش دور بازوی داماد بود از ماشین عروس اومدن بیرون و همین که چشمش به من افتاد اون یکی دستشو با نیش باز برام تکون داد!!

ای خدا با این که باورم نمیشه و این ازدواج کرده ولی هنوز هم ادم نشده... بیخود نیست که اسمش نیشا هست!!

تند تند میومد طرفم، منم که تو شوک بودمو خشکم زده بود...

یه دسته گل با رزهای قرمز هم دستش بود و لباس عروسش هم که محشر بود!

بهم رسید و منو بغل کرد و ماچ ماچ!!!! صورتمو بوسید

فکر کنم جای لباس هم رو صورتم موند!!

ولی واقعا عجیب بود، من حتی نمیتونستم صورت داماد رو ببینم...

صورتم به شدت سوخت جوری که چسبیدم به سقف!!!!

وای خدا، همه ش خواب بود؟؟؟ اوف منو باش، گفتم الان نیشی رفت خونه ی بخت، من اینجا تو خونه ترشیدم !!!

البته من فقط ۱۸ ساله ها! فکر بد نکنین

سرمو تکون دادمو نگاهی به بالا سرم انداختم ببینم چی بوده خورده تو صورتم

اه این که رامتینه؟... پسر عموم که با هم کار دو پنیر بودیم...

نمیدونم اخه کی اینو فرستاده بلندم کنه...هی ببینم؟...یعنی این توگوشی به من زده؟؟؟؟!!!

اخمام رفت تو هم، پا شدمو در حالی که میرفتم طرف آیینه ی قدّی م (که کنار تخت و کمد بود)

تا موهامو شونه کنم، نگاش کردم...

با اخم نگام میکرد!

موهامو که مثل جنگل شده بودنو شونه کردم به زور با کش بستم

و برگشتم دیدم هنوزم داره دیدم میزنه!

با حرص اشاره کردم که بره بیرون ولی حواسش نبود! عصبانی شدم و تا خواستم دمپاییمو در بیارم پرید هوا!!

-هی هی چته دختر؟ بابات منو فرستاد بیدارت کنم...به جای دست بوسی الان داری بهم دمپایی پرت میکنی؟

-نه بابا؟ معمولا بقیه پسرعموشون مثل ادم دخترعموشونو بلند میکنن نه اینکه با تو گوشی

-بیدار نمیشدی تازه من اگه با ناز بیدارت میکردم هم الان با لگد منو شوت میکردی...نه؟

-معلومه اره

-حالا بیا این مارتا داداش فسقلت هم منتظر...

پریدم وسط حرفش: درمورد داداش مارتام درست حرف بزن رامتین خودت میدونی...

اونم مثل من پرید وسط حرفمو هر دو دستشو بالا آورد:

-باشه باشه تسلیم من میرم

-اره برو

شیطون شد! اصلا...میخواهی بمونم تماشا کنم...؟

دمپاییمو پرت کردم سمتش که جاخالی داد و دوید بیرون

نفس عمیقی کشیدم...واقعا بابا حواس نداره ما نامحرمیم...اونوقت میاد اینو میفرسته که منو بیدار کنه...یه وقت نمیگه

من وقتی میخوابم چیزی سرم نیستا...ای خدا...!

با حرص نفس عمیقی کشیدم...بازم نیشای ورپریده بود..ای خدا!!!!!!

-مگه من اژانس خصوصیتیم خودت یه تاکسی بگیر برو

-ایش جون هر کسی که می پرستی بیا حوصله بحث ندارم اول صبحی دهنمو به حرف های بد باز نکن لطفا عزیزم حالا...

-بینم چی بشه

قبل از اینکه فرصت حرف زدن رو پیدا کنه سریع گوشو قطع کردم

لباسمو مرتب کردم یه مقنعه ی سرمه ای هم سرم کردم کلاسورمو برداشتم رفتم پایین...

پسرا داشتن غذا میخوردن آتوسا هم حتما تا الان حتما رفته بود سرکار

بابا تا منو دید اخماش تو هم گره خورد و گوشو آورد سمتم:

-دختر چرا اینقدر دیر کردی بیا مارتا پشت خط تلف شد

-دیر نشده که هنوز نیم ساعت وقت دارم

ابروی بالاداخت که گوشو ازش قاپیدمو با ذوق گفتم

-سلام داداشی

-سلام خواهری چجوری؟

-مرسی داداش ولی این چه موقعه زنگ زدنه الان باید برم دانشگاه اولین روزمه

-وای شرمنده من اصلا نفهمیدم

خندیدم:اشکالی نداره اونور اب خوش میگذره؟

-جای خواهری کوچولوم خیلی خالیه

-حالا دیدی خودم هم پاشدم اومدم!

خندید:خیلی خب دیگه لوس نشو فقط خواستم صداتو بشنوم یالا بدو دیرت نشه تموم امید مامان به تو هست و...

حرفشو قطع کردم: امم خیلی خب من رفتم بای

-بای

گوشیو قطع کردم و گذاشتم روی میز آشپزخونه و بی توجه به پسرا که مشکوک نگام میکردن تند تند لقمه ی نون و پنیر گرفتمو همون طور که می چُپوندمش توی دهنم، کلاسورمو زیر بغلم جا به جا کردم و رفتم سمت در:

-بابا و ماهان و رامتین و... در کل همه من رفتم!

پسرا بی تفاوت به خوردن ادامه دادن که بابا زد پس کله ی ماهان که پرید هوا و گفت:

-خدافظ!

-خدایارت دخترم ایشالا با خبر خوش بیای

لبخندی زدم و رفتم بیرون و سویچ رو از توی جیبم در آوردم

چقدر خوبه ته تغاری باشی...البته یه جورایی هم سخته...چون داداش ماهانم خیلی زور میگه بهم و داداش مارتام هم که خارج از کشوره و اتوسا خواهر یک سال از مارتا کوچیکتر، هم بیشتر اوقات توی خونه نیست و صدا وسیما بخش طراحی لباساست...اونوقت من بیشتر اوقات رو خونه تنهام اونم خونه ای به این گندگی...البته اونقدرا هم گنده نه...از نظر من با اینکه ساختمونمون یه دوطبقه ی ساده است ولی از پهنا کمی بزرگه...

رفتم تو حیاط که پژوم بهم چشمک زد! به به مردم فراری دارنا...ولی مال من از همه فراری ها بهتره فقط کمی هیز شده چشمک میزنه! البته این بر اساس علاقه اس دیگه من میدونم!!!

استارت زدم و یه اهنگ ملایم گذاشتمو به سمت خونه ی نیشا راه افتادم...

من...آتریسا سپهری از تهران...دوتا برادر و یه خواهر بزرگتر از خودم دارم، یه سال جهشی خوندمو الان هم برای رشته ی پزشکی میخونم البته با کلی دنگ و فنگ...و امروز هم اولین روزیه که وارد دانشگاه میشم...بهترین دوستم نیشا کریمی هم مثل خودم خونده...

تازه چشمم افتاد به نیشا و زدم رو ترمز...نزدیک بود زیرش کنم دختره ی...الله اکبر! آخه چرا وسط جاده وایسادی؟!

اومد تو و دماغمو کشید که دادم رفت بالا

- دیوونه دماغو رو فرم در آوردی حالا خودت دماغت رو فرم نیست تصمیم به قاچاق گرفتی؟؟!
 خندید: تو کل تهرانو بگردی دماغ به خوشگلی دماغ من پیدا نمیکنی آتریس! تازه دماغ تو که فرم نداره...
 -آره خیلی...

پرید وسط حرفمو با کسلی گفت:

-مامانو بابام رفتن شهرستان...وای خدا از این به بعد تو خونه تنهام آتریس! میگم میشه امروز بعد از ظهر بیای خونمون؟
 -باش

-مرسی

لم داد به صندلی و زل زد بهم:

-چیه خوشگل ندیدی؟

-نه مثل تو...اون آهنگوعوض کن دلم گرفت اول صبحی

دستمو بردم تو موهاشو پریشونشون کردم که داد زد:

-هی دیوونه نکن دو ساعت گرفتارشون بودم این شکلی برم پسرا که سهله...مراقبا هم نگام نمیکنن!!!

خنده ای کردم و وقتی رسیدیم پیاده شدیم:

-هی میگم حداقل یه سرمه ای چیزی میریختی تو اون چشمتم که اینقدر ضایع نباشه...آخ ببین خدا هر چی پسره دارن
 بهت یه جوری نگاه میکنن سرتو بنداز پایین...بنداز پایین آبرومونو بردی...

وسط حرفش یکی زد پس کله اش...برگشتیم دیدیم دوستای قدیمیمون

خیلی خوشحال شدم...نیلا و آرام بودن

-سلام خوبین؟

نیلا با استرس گفت: آه سلام ارمه ازم معلومه چقدر خوبم...اونقدر شارژم که دارم ویبره ی باتری پر است میرم نمیبینی؟

نیسا خنده ای کرد و که آرام پرید وسط!!

-وایی بچه ها فهمیدین چی شد؟

همه همزمان گفتیم:

-چیشد؟

با ذوق نیشش باز شد:

-امسال جیگرا بیشتر از پارسال شد!

حرفی شدیم ریختیم سرش که بزنمیش یهو یه پسر جلومون رد شد که همه مون به حالت عادی برگشتیم و دخترا با قر وعشوه راه رفتن...پسره هم عین جن دیده ها فلنگو بست!!!

پریدم تو حس دخترا که به پسره نگاه میکردنو گفتم:

-آه آه آب دهنتونو بجمعین یه وقت نرین تو دیوار بابا!

نیشا: این چش شد؟

من: بابا وحشت کرد بیچاره!

نیلا: وا مگه ما چی مون وحشتناکه؟ دختر به این ماهی!

-عشوه هاتون

آرام خواست بزنه پس کله ام که جاخالی دادمو دستش خورد تو سر نیشا که جلوتر از من راه میرفت!

زدم زیر خنده نیشا هم چشم غره ای رفت!

.....

رفتیم توی کلاس که آرامو نیلا گفتن:

-ما دیگه بریم...خودتون که میدونین ما مثلا متخصصیم

-خب دیگه کلاس نذار برو رد کارت

-آتری خیلی ضدحالی میفهمی؟

-نه مرسی خبرم کردی!

نیشا: خيله خب ما رفتيم تا جنگ جهانی سوم رو به پا نکردين!

منو نیلا خط و نشونی برای هم کشیدیم که نیشا حلم داد تو کلاس

با دیدن کلاس وحشت کردم! یا مولا فکر کنم اشتباه اومدیم اینجا که پر از پسره! فقط سه تا دختر میونشون بود!

نگاهی انداختم... با اینکه کلاس بزرگی بود ولی تقریباً ۵ تا پسر و سه تا دختر بودن البته خدا رو چه دونیم شایدم هنوز بقیه تو راهن!

یه جای خالی پیدا کردم و کلاسورمو گذاشتم البته وسط کلاس!

نیشا هم خواست بشینه کنارم که یه پسره ی جوجو! جاشو گرفت و نشست کنارم

شیطونه میگه بزnm لهش کنما!

با نهایت اخم و حشتناکم روبهش گفتم:

-ببخشید اینجا جای دوستمه

-شرمنده حالا جای منه

خدایا ببین خودش خواست ها!

قیافه ی عصبی به خودم دادم و از جام بلند شدم و همون طور که به همه طرف نگاه می کردم تقریباً به حالت داد زدن گفتم:

-آرسام؟ آرسام بیا این آقا داره مزاحمم میشه!

پسره ابروهایش رفت بالا نیشا هم همون جا ماتش برده بود به من!

-خانوم چته همینه که هست فکر نکن با اومدن دوست پسرت هم از جام بلند بشم

بزnm چشمشو درارم پسره ی پررو!

-وقتی ببینیش نظرت عوض میشه... تو در مقابلش مورچه هم حساب نمیای

خواست حرفی بزنه ولی وقتی دید بحث بامن فایده نداره همون جا نشست!

نگاهی به نیشا انداختم که نزدیک بود از خنده منفجر بشه

از جام بلند شدمو جوری که بشنوه گفتم:

حالا ببین اگه یکی از اینا نصیبت نشد من اسمم آتریسا نیست

نشستم روی صندلی کناریشو شروع کردم به حرف زدن:

-یه پسر خل و چل و بی قواره وبی ریخت به اسم قلی میاد کنارت...

هنوز ادامه ی حرفم تموم نشده بود که صدای یه نفر اومد دقیقا پشتم

-بخشید اگه اینجا نمیشین من بشینم

اونقدر شوک بهم وارد شد که از روی میز صندلی نزدیک بود با کله بیفتم ولی خدا رو شکر تونستم تعادلمو حفظ کنم

وگرنه تو دانشگاه میشدم سوژه!

برگشتمو با همون حرصم نگاش کردم و گفتم:

-جنابعالی؟

-دلیلی نمیبینم معرفی کنم...اگه میشه بلند شین

بزnm...الله اکبر!

خواستم حرفی بزnm که استاد اومد تو

اصلا در کل این استاد! ضد حالن!

رفتمو نشستم سرجامو رو به نیشا کردم که لبخندش تا بنا گوش رسیده بود

نگاهی به من انداختو چشمش برقی زد که کلاسورمو برداشتمو زدم تو سرم!

تق تق تق!...

با خود کارش ضرب گرفته بود روی میز...داشت رو مخم اسکی میکرد!

جوری که بشنوه گفتم:

-درگیری اعصاب داره پسره

نیم نگاهی بهم انداخت و جوری که من بشنوم گفت:

-درگیری روحی داره دختره!!!

حرصی شدمو پا شدمو گفتم:

-درست حرف بزن اقا!

استاد:خانوم سپهری...چه خبره سر کلاس هستین بشینین سر جاتون

بی توجه بهش پسره روشو از من گرفت و جوری که بشنوم گفت:

-دختره ی بی همه چیز

با لحن بلندی گفتم:

-بی همه چیز عمته پسره ی...

اینبار خودش بلند شد و تو روم وایساد و با لحن محکمی گفت:

-پسره ی چی هان؟ تو...

استاد داد زد:

-بسه تمومش کنین...برای اولین و آخرین بار میگم...اگه میخواین این ترم حذف نشین باید دورشیطننت و دعوا رو خط

بکشین اینجا دانشگاه

خواستم اعتراض کنم که پسره گفت:

-من هیچ کاری نکردم این توهین کرد

-هی خودتم بهم توهین کردی

-ولی اول تو شروع کردی

-بسه الان بهتون چی گفتم؟

-بیخشید!

-حالا بفرماید برین بیرون یه ابی به سرو روتون بزنین کلاس رو بهم ریختین

خواستیم بریم که پسره پا پشت پام کرد و نزدیک بود با مخ بیفتم که خودمو با دستگیره ی در گرفتمو داد زدم:

-وحشی!!!!

-خانوم سپهری...آقای کیانفر...همین الان اخطار آخر رو بهتون دادم خيله خب...این ترم هر دو حذفین

بچه ها همه خیره به ما که هر دو همزمان گفتیم:

-چی؟

در ماشینو محکم به هم کوبیدم و به نیشا اس زدم:

-خودت بیا من دیگه نیام دنبالت

استارت زدمو راه افتادم سمت خونه

درو باز کردم که فریاد ماهان بلند شد:

-بابا تیشرت سبزه کو؟

-تو کشو یکی مونده به آخریه!

با همون حال داغونم خواستم برم بالا که سد راهم شدو گفت:

-چیشد زود اومدی؟هه

زدمش کنار:برو حوصله ندارم

-می تو!

شب از مامان اجازه گرفتمو رفتم خونه ی نیشالینا و براش همه چیزو تعریف کردم و شب هم همون جا خوابیدم

یه چیزی مثل تنگ آب روسرم خالی شد!

پریدم هوا و دیدم نیشا بالاسرم ایستاده:

-تا صبح ازت کلی کتک خوردم حداقل بلند شو

چشمامو مالشی دادمو نگاهی به ساعت گوشیم انداختم...اوه خدا ساعت دوازده اس چرا این منو صبح به این زودی بیدار کرده!

موهامو جمع و جور کردم همون جا رو تخت و با کش بستم و رفتم دستشویی و گفتم:

-نیشا جای حساسش بودا...

خندید و اومد سمتم و گوشیمو بهم داد:

-بیا داره ویبره میره

تا شماره ی مامانو دیدم با لوسی گفتم :

-مامان جون خوب هستین؟چه خبرا؟قربونت برم من اینروزا سرم شلوغه نتونستم بهتون زنگ بزنم ..

پرید وسط حرفم :

-آه آتری اینقدر شیرین زبونی نکن تازه مامان که حضور ذهن نداره چه جور به این همه سوال جواب بده هان؟

آه ماهان بود،اون داداش یک سال از خودم بزرگتره

از رو نرفتمو ادامه دادم :

-اِ مامان این چه حرفیه؟شما که ماشالا جوون تر از منی !

-آخ آخ دختره ی نثر مثل آدم جواب بده بینم...گوشیم شارژ نداشت بیا گوشی مامان زنگ زد

اخمی کردم :

-اه خواستم اول صبحی کمی مثل آدم باهات حرف بزنم ولی انگار آدم بشو نیستی تو

-آتری ...

-یالا حرفتو بزن می خوام صبحونه بخورم

-با بزرگترت درست حرف بزنا مثلا یه سال ازت بزرگترم

-اگه نزنم چی میشه؟...نه اصلا فضولش کیه؟ حالا یه سال پیشرفت کردی شدی قُلْدُر واسه من؟ تو یه سال از من بزرگتری ولی عقل من چند سال از تو بزرگتره

-هی! امروز معلوم میشه...همگی می خواستیم بریم مازندران تو ویلامون این مامانم که گوشیشو به زور کرده تو دست من میگه به دخترم خبر بده...دخترم دخترم می کنه یکی نگه میگه اگه نباشه چی کمه

-حرف دهننتو بفهما درمورد اون این طور حرف نزن وگرنه

-باشه باشه...حالا میایی یا نه؟

-خب ببینم چی میشه...فرصتشو دارم یا نه

-نه از نظر من همون جا بمونی واست بهتره وگرنه اگه مامان بفهمه حذف شدی پوستت کنده اس

چی؟ اون از کجا می دونست؟ فقط منو نیشا می دونستیم که... نکنه برامون جاسوس گذاشته؟

از فکرم خنده ام گرفت...سرمو تکونی دادمو اعتماد به نفسمو حفظ کردم:

-کی حرکت می کنین؟

صدایی نیومد

-هوی گفتم کی حرکت می کنین؟ !

خنده ای کرد:

-به به عجب آتویی پیدا کردم نه؟...بیا بهتر...حداقل این مامان جان ما اینقدر دخترم دخترم نمی کنه

با حرص گفتم:

-ساعت؟

7-ونیم فردا صبح

دهنم باز موند

-دهنتو ببند یه وقت پشه نره توش

کفری شدم...خودش می دونست که من دیر پا میشما

قبل اینکه جوابشو بدم ادامه داد :

-راستی اگه خدایی نکرده! اومدی آبرو داری کنو هی خمیازه نکش چون کل اقوام نزدیک میان الانم رامتین کنارم نشسته داریم با هم نقشه ی قتل تو می کشیم !

وزد زیر خنده...پسره ی روانی...من همیشه با این دو تا کل کل دارمو دلم میخواد سر رو تن هیچ کدومشون نباشه...به خدا حیف نیس؟ خدایا تو که آتوسا و مارتا رو به مامان دادی...ومن!...پس این قلچماق بی خاصیت از کجا پیدا شد؟

-ایش دهن من یه ملک خصوصیه دلم می خواد به تو هم هیچ ربطی نداره

این بار صدای خندیدنشون اومد که با تعجب گفتم:

-صدامو گذاشتی رو آیفون؟؟؟

-خواستم صدای ملیحتو بقیه هم بشنون

-هه هه نیفتن یه وقت اونوقت مجبوری بری پیش بابابزرگ منت کشی که دندوناشو بهت بده ها

صداش قطع شد وگوشی رو برداشت :

-حالا بیا اونوقت من می دونمو تو

گوشیو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم.نگاهی به نیشا انداختم که دودستی زد تو سرش :

-ای..این الان مامانت بود اینقدر فحش بارش کردی؟

.....

خندیدمو گفتم :

-نه بابا این یه نره خر دیگه بود !!!!

-مزاحم؟

-نه بابا ماهان

-اها معمولا لقب مقباش همينا بودن يادم نبود

خندیدم

رفت نشست سر جاشو مشغول خوردن شد که گفتم :

-نیشا— میشه تو هم باهام بیای؟

-کجا؟

-همه میخوان این تابستونو برن شمال...میایی با هم بریم و منم جلو این ماهانو رامتین کم نیارم؟

-اممم...باید فکر کنم !

-این که فکر کردن نمی خواد...میدونم که میای ...

-باشه میام...فقط دانشگاهو چی کار کنم؟

-خب...برا دوهفته مرخص شو در هفته که فقط دو جلسه داریم

-آتری؟چهار جلسه نرم خیلی عقب میمونم

-خب نمیدونم

-باشه ببین خودمم خیلی دوست دارم پیام خودت که میدونی تابستون هم همه اش درس امسالو میخوندیم کمی هم بایست تفریح کنیم

راست میگفت....تابستونو کلا گذاشته بودیم برای خوندن...اخه رشته ی پزشکی که آسون نبود...

لبخند بنا گوشي تحویلش دادم و لباسامو عوض کردم...

بعد از صبحونه تا ساعت ۳ ظهر با هم حرف زدیمو بعد دوتایی خونه رو تمیز کردیم و نیشا به خونواده اش هم خبر داد...ماشالا مامان باباشم گویا سرشون خیلی شلوغ بود چون تلفن نیشا بهشون دو دقیقه هم طول نکشید که رضایت دادن! همه ی وسایل من هم که مورد نیازم بودن رو با خودم آورده بودم چون دوروز ناسلامتی قرار بود خونه شون بمونم جیغ نیشا بلند شد :

-آتری پاشو دیگه تا کی می خوای اینجا مثل نعشه رو تخت آویزون باشی؟

یکی از چشمامو به زور باز کردم که نور مستقیما خورد تو چشمم...

باصدای خش داری گفتم :

-آآآخ چته داد میزنی سرم رفت بابا

با حالت هجومی اومد جلو نور ونگام کرد :

-مگه خودت نگفتی ساعت ۶و نیم باید آماده باشیم؟الآن ساعت شیشه

-نه بابا نمیشه یه خواب درستو حسابی کنم..اون از دیروز که اونقدر زود(ساعت ۸ زوده مثلا)بیدار شدم...اینم از امروز

پاشدمو به زور نشستم رو تختو در حالی که خمیازه می کشیدم اعتراضم بلندشد :

-بابا من چه می دونستم؟ گفتم حتما باید دوساعتو به بلند کردن تو بگذرونم چه می دونستم تو این همه ذوق زده ای؟ ...

رفتم دستشویی و آبی به سرو روم زدمو تو آینه به خودم گفتم:

-امروزو خدا خودش بخیر بگذرونه...باید کاری کنی که همه شون کف کنن ...

با حوله صورتمو خشک کردم و وقتی اومدم بیرون دیدم لب تابش جلوش بازه و رو شکم خوابیده رو تخت و داره باهاش ور میره

من!اووهه نگفتم اونقدر بی خیال که ...پاشو برو به چندتا پسرای همسایه بگو بیان این چمدونامونو ببرن

-چرا من؟خودت برو

ابروهامو انداختم بالا و اشاره ای به خودم کردم که یه شلوارک قرمز پام بودو تاپ بنفش...هیكلم هم که مثل ادم بود دیگه چجوری میخوانین باشه؟...موهام مشکي بودن و وحشتناک شده بودن مثل جنگل آمازون! چشمام از قضا خاکستری بود...حالا حتما میگید چرا از قضا؟...با اینکه بابا و عموم و یکی از پسرعمو هام (سهیل) که الان اونور آب تشریف دارن، خاکستریه ولی چشم های من خیلی بیش از حد روشن و شبیه شبک شیطاناست! وقتی هم از خواب بلند میشم بهم میگن روح سرگردون...یا چشم سفید! کلا از چشمام راضی نیستم! درسته که رنگیه ولی نبود بهتر بود...بعضی وقتا سر همین چشمام پسرا متلک های بدی بهم میندازن...!هوففف!

نیشا با یادآوری سرو وضعم پوفی کردو لپ تاپو بستو رفت بیرون

رفتم جلو آینه ویه آرایش همیشگی کردم و موهامو انداختم سمت چپمو از میون لباس هایی که با خودم آورده بودم اونوی که عاشقش بودمو پوشیدم...یه مانتو تنگ و چسبون خاکستری که از جنس کتون بودو کمربند یاسی که به شکل پایون می بستمشو چهارتا جیب داشت که هر کدوم خیلی قشنگ رو پهلوهام می افتادنو بالاشون جمع می شد...یقه های آرشالو کلاه دار یاسی وپایین مانتو هم جمع می شد

شلوار یا بهتره بگم ساپورت مشکي پوشیدمو کفش اسپورت مشکيو سفید و شال یاسی و همیشه چروک...

شالمو کردم تو مانتوم وکیف قرمزی که تازه خریده بودمو مثل یه کیسه بکس بودو زدم به کولو خواستم در آخر کمی عطر بزنم که اونم مثل همیشه خالی بود...با اینکه هفته پیش خریده بودیمش ولی بازم نیشا خالیش کرده بود!

راه افتادم بیرون که دوتا از پسرای همسایه علی و تیرداد با خنده اومدن تو وبا دیدن من تیرداد زیر لب سوتی زد

که علی کشیدشو دو تایی چمدونامونو برداشتن :

تیرداد:سلام خانوم سپهری شنیدم که قصد رفتن دارید ولی ما که تازه به هم عادت کرده بودیم...چرا انقدر زود؟

-کاری برامون پیش اومد دیگه نمی تونیم بمونیم و باید از تهران بریم

علی:ایشالا به سلامت برسید

لبخندی زد که تیرداد بازم گفت :

-حالا کجامی خواستید برید؟

بر خرمگس معر که لعنت! میگن فضولو بردن جهنما...باشه خودتون خواستین!

-یه کار خوب تو کاناداست...میخوایم بریم ببینیم اگه تایید کردیم که همون جا موندگار میشیم!!!

آهان کش داری گفتو چمدونا رو بردن بیرون.منم که خیالم جمع بود...حداقل این دروغ گنده برای رو کم کنی خوب بود!

نیشا و من راهنمایی می کردیم که کجا برن و...خلاصه...آسانسور که نداشتیم...بی آسانسوری و بدبختیاش !

از علی و تیرداد تشکر و خداحافظی کردیم و رفتیم تو ماشینم

یه آهنگ ملایم گذاشتیم ولی همین که دور شدیم فلشمو زدمو تا خرخره بلند کردم...! نیشا هم تا جایی که می تونست از میانبر ها رفت که تو ترافیک نمونیم ...

تا رسیدیم به مقصد کلی حال کردیم ...در واقع اصلا نفهمیدیم کی به شمال رسیدیم !

منو نیشا با تعجب به جمعیت توی حیاط نگاه میکردیم...یا خدا اینجا چه خبره؟

اصلا فکر نمی کردم اینقدر شلوغ باشه.همه اومده بودن...اول از همه مامانو دیدم که مثل همیشه داشت سر ماهان غر میزد !

با دیدنم با خوشحالی اومد به استقبالمو منو در آغوشش گرفت

راستش چند روزی بود رفته بود خونه ی خاله ام...کمی تحت تاثیر قرار گرفته

ماهان هم از اون طرف دست به سینه غرمیزد :

-بازم این آتری اومد و هندی بازیا شروع شد ...

بعد از روبوسی واحوال پرسى و در کل...بعد از اینکه مامان از کل شجره نامه ام خبردار شد(به غیر از دانشگاه)بالاخره دل از من کند و به بهونه ی این که خاله سانازم صداش میزنه رفت اونور...

رحمت بر پدر و مادر و اموات سانی جونم!(خاله ام)!

خب حالا میشد دوکلام حرف با ماهان داشته باشم

دستامو به پهلوی هام زدمو گفتم :

-به به ماهان خانوم خوب هستید

قرمز شد درحد انفجار :

-آتری بیشتراز حدخودت حرف نزن وگرنه واست بد میشه ها

با ریلکسی گفتم:مثلا می خوای چی کار کنی؟

آروم اومد طرفم...منم که یه ذره ازش میترسیدم همین که اومد طرفم ، رفتم عقب که آروم گفت :

-موضوع دانشگاهو یادم نرفته ها

چی؟! این دیگه چه کوفتیه برای من اتو پیدا کرده...از این به بعد حتما برای اب خوردن هم باید از این اجازه بگیرم!

با عصبانیت خواستم بهش حمله ور بشم!که یه چیزی دستمو از پشت گرفتم محکم پرت شدم تو آغوش یک نفر !!

تا چند لحظه از شوک خشکم زده بود که صدای خنده اش منو به خودم آوردو سرمو بالا گرفتمو نگاش کردم

وای خدا جونم ای...این؟

با خنده گفت:سلام خانومی...بخشید شما خانوم آتریسا سپهری رو این اطراف ندیدید؟فکر کنم باز می خواد یقه ی داداششو بگیره !

نیشم رسید به بنا گوشم!

-اِ داداشی چه بزرگ شدی...خوشگل شدی...مثل یه دسته گل شدی؟کی اومدی؟

-اِ مگه نبودم؟ظاهرا شاعر هم شدی ما از اونور بی خبر؟

-پس چی فکر کردی؟اممم درمورد ظاهرت هم که باید با عکسای قبلیت مطابقت بدم که چه قدر تغییر کردی

-ایییی ولی تو یکی تغیر نکردی ها

-اوهوم...خب...جون هر کی می پرستی منو ول کن دارم خاکشیر میشم این تو !

خنده ای کردو منو رها کرد و من تونت مدرست حسابی نگاش کنم... به به هیکل که قربونش برم... موهاشم که کوتاه بود و
یه حالت خیلی قشنگ زده بود بالا، چشماشم که عسلی بود و صورت نرمالی داشت... خب دیگه زیاد تعریف نکنم همین
الانش هم کم خواستگار نداره!....

لبخندی زدم که یه نفر که هیچ وقت دلم نمی خواست ببینمش اومد جلوی چشمم

-به به آتریساجون خوبی؟

آه چه عشوه ای هم می کنه ایش!

بذارید براتون تعریف کنم.... ایشون المیرا خانوم هستن و از قضا نمی دونم داداش مارتام چی درش دیده که عاشق این
شده والآن هم دوست دختر مارتاست... البته من که نمیذارم به نامزدی وازدواج برسه وهمچنان در حال تحقیقاتم که
بتونم هر جور شده این دختره رو از داداشم دور کنم... ظاهر قشنگی داره درست. ولی من ازش متنفرم... همیشه قبل از
اینکه مارتا بره ترکیه واسشون نقشه می ریختم... ولی... چه بگویم؟ هیچ کدوم بر طبق مرادم در نمیومد

یه دفعه هم به بدترین تو ذهنی دنیا برخورددم... اونم وقتی بود که با یه پسر تو کافی شاپ دیدمشو ازشون عکس گرفتمو
گذاشتم کف دست مارتا... ولی تازه فهمیدم من چه قدر خرم!... یارو داداشش بوده!

بگذریم!

سری تکون دادمو خواستم برم طرف نیشا که سرش به یکی از دختر خاله هام گرم شده بود که یکی دستامو کشید

من نمیدونم چرا از میون این همه اعضا دستم رو به این شدت میکشن!!! بابا کبود شد! رعایت کنید!

برگشتم طرفش. وای آتوسا. عشق من!

-کجا کجا؟ بلد نیستی به بزرگترت سلام بدی؟

بابا انگار اینجا فقط من کوچیکما!

-سلام بر اتو بخار!

توی خونواده تنها کسی که آتوسا رو مخفف می کرد من بودم که اتو صداش می زدم! اونم کلی حرص میخورد!

راستش اون همه چیزش با من فرق داشت..یه دختر مغرور و سنگین بود از لحاظ ظاهری هم با من فرق داشت و یه جورایی مثل مارتا بود

پوستش هم سفید و اندامش هم مثل خودم متعادل و در کل دختر شیک پوشی بود...ولی اخلاقش اون جور ها هم بد نبود نگاه متعجبی بهم انداختو همدیگه رو بغل کردیمو بعد از کلی حرف زدن!رضایت دادیمو رفتیم برا صبحونه...

خب جونم براتون بگه که من بین خانواده ای به این پرجمعیتی و در آغوش کشیدنشون کلا مچاله شدم!مخصوصا بابام که کمی احساساتی شده بود!مطمئن اثراتی بوده که در نبود من، مامان روش گذاشته...ناسلامتی من ته تغاری خانواده ام و باید هم دُردونه شون باشم...بابام هم حتما توی این دو روز کلی بدبختی کشیده از دست این ماهان! هوففف ببینید من نباشم...اصلا نمیشه فکرشو هم بکنی !

.....

ماهان از پشت میز بلند شدو گفت :

-مامان...بابا...منو مارتا دیگه بریم اگه چیزی خواستید ما در خدمتیم ولی اونجا آنتن نمی ده ...تا سه هفته هم اونجاییم...
خداحافظ

همه ی خاله هاو عمه و عمو هام که دور میز داشتند شام میخوردن نگاش کردن...امشب لباسی رو که دوش داشتم پوشیده بود ...یه تیشرت سبزرنگ...البته من هیچ وقت تاحالا ازش تعریف نکردم پیش خودمون باشه!!!این تا همین الانش هم که هیچیزی نداره الکی برای ما ژست میگیره و قُلدر بازی در میاره وای به حال اینکه ازش هم تعریف کنیم...
دیگه چه شود!

بابا داشت برام شام می کشید که گفتم نمی خواد و با شیطونی رو به ماهان گفتم :

-ماهان کجا میری؟

برگشتو با همون اخم ضدحالش نگام کرد :

-فضولو بردن جهنم ...

توی دهنم پرید: آهان خب چرا رودرواسی داری داداش... دستشویی خوش بگذره... چند هفته هم اونجا باش جای ما باز ترشه

نیشا و اتوسا که کنارم نشسته بودن هر دو همزمان پاهاشونو خواستن به پام بکوبن که جاخلی دادم!
 بابا هم که چشمش شده بود مثل توپ بسکت!... مامان هم که عین خیالش نبود... مثلاً من ته تغاریشنوما!... برگ چغندر که نیستیم؟ به من میگن آتریس! (خب دیگه حس نگیر!) ماهان بی توجه به حرف من دوباره گفت:
 -مامان... بابا... خدا حافظ همگی

ورفت... خدا رو شکر مارتا بیرون بود و گرنه با این حرفی که زدم دیگه نگام هم نمی کرد ...

بابا: بابا می خوامی برات بکشم؟

از جام پاشدمو گفتم:

-بابا جون ببخشید یکی از دوستانم خونه شون اینجاست دعوتم کردن به شام دیگه من نرم ناراحت میشه

مامان بی چونو چرا پذیرفت... بابا هم که... زن ذلیل! مخالفتی نکرد

از بقیه خدا حافظی کردم و رفتم تو اتاقم که با اتوسا و نیشا یکی بود و تند تند لباسامو عوض کردم... مانتوی کلاه دار مشکی و شال خاکستری شلواری لوله تفنگی مشکی شالمو هم مثل همیشه کردم تو مانتومو کلا مانتومو انداختم روش... هه دقیقاً مثل این رزمنده ها شده بودم!!! دیگه چیزی لازم نبود کیف لباسامو بیشتر وسایل هام هم هنوز تو ماشین درشون نیورده بودم!

خواستم برم بیرون که نیشا و اتوسا جلوم ظاهر شدن

آتوسا دست به سینه گفت: پس میری خونه ی دوستان شام دعوتی هان؟

رفتم بیرونو گفتم:

-بچه ها وقت ندارم اگه میان غر نزنید و بیاین

هر دوتاشون با دو رفتن تو اتاقو منم رفتم تو ماشین... پسرا هنوز حرکت نکرده بودن... یعنی المیرا نگذاشته بود و داشت سوال جواب مارتا می کرد که کجا میرن...

من میدونم الی جون تو عمرش برای من همین یه بارو مفید بوده والا !

دختر اومدن تو ماشین... ماشا... تا تونسته بودن هله هوله آورده بودن انگار می خواستن برن سینما !

نیشا هم که کیف آرایشش تو دستش جُم نمی خورد !

حوصله ی اعتراض نداشتمو وقتی ماشین داداش مارتام راه افتاد ماهم راه افتادیم ...

ربع ساعتی بود که حرکت کرده بودیم و هنوز هم به جایی نرسیده بودیم...

حوصله ام وحشتناک سر رفته بود و کم کم داشتم نا امید میشدم

دختر داشتن تخمه میشکستن و از یه طرف هم تو دهن من میکردن!!!

چراغ ماشین هم که خاموش بود تا یه وقت بهمون شک نکنن... خداییش واسه خودم یه پا کارگاه بودما!!!

چارچنگولی رو فرمون تمرکز کرده بودم ولی هی نزدیک بود خوابم ببره... ایه اینا هم نگار نمیخوان برسن!

همون طور که میرفتیم یهو ماشین مارتا اینا پشت یه درخت غولپیکر ترمز کرد که قلبمون اومد تو دهنمون!

دختر از استرس تند تند تخمه میشکستن... المپیادی واسه خودشون راه انداخته بودن!

البته خودشون نمیدونن بعد از عملیاتمون وادارشون میکنم پوسته ها رو از توی ماشین تمیز کنن!

یکی از پسرا که فکر کنم ماهان بود از ماشین پرید بیرون و پشت اون درخت ناپدید شد

منو دخترا همه محو تماشا بودیم که یه وقت شاید متوجه ی ما شده باشن... همون جا دست به دعا شدیم و هر کدوممون

توی دلمون هزار نذر و دعا میکردیم

چشمامونو ریز کرده بودیم و زوم شده بودیم روی ماشین که راه افتاد و رفت...

همزمان با من دخترا هم نفس راحتی کشیدن دوباره راه افتادیم...

تا اینکه از اون درخت بزرگ که رد شدیم با دیدن ویلای روبه رومون دهنمون از تعجب باز موند....!

همون طور که خیره بهش نگاه میکردم گفتم:

-وای خدا جونم این جیگر وسط جنگل چی کار میکرده؟

یه ویلای سه طبقه اون هم وسط جنگل... با نمای فوق العاده زیبا و طرح شکلاتی

نگاهی به بچه ها انداختم که نیششون رسید به بنا گوش...

پیاده شدیمو ماشینو کمی دور تر، پشت بوته ها پنهان کردیم

البته نه به این آسونی که گفتم! با هزار تا جک و جونوراز انواع مارمولک و قورباغه روبه رو شدیم و جیغمون نزدیک بود
بره بالا! اونم توی اون تاریکی شب بدون چراغ...

دیوار هم چندان بلند نبود که نتونیم با قلاب گرفتن ازش بالا بریم!

به ما باید مدال اسکار سه جاسوس بی باک بدن... ولی خب دیگه کیه که قدر بدونه... هی دنیا!

از بالای دیوار پریدم پایین و به بچه ها اشاره کردیم. یعنی برید!

سلانه سلانه به طرف ویلا میرفتیم. دخترا هم دم گوش من هی غر میزدن:

نیشا: خداجونم اگه بفهمن چی میشه؟ واییی آبرومون میره...

آتوسا: آخه دختر تو چیکار به این پسرا داری جوونن اومدن تفریح...

پریدم وسط حفشون و آمپر چسبوندم:

-دهه بس کنید دیگه خودتون خواستید بیاید... من تا نفهمم اینا چه بساطی اینجا دارن دست بردار نیستم حالا خودتون
میخواید، برید ولی من نمیام

اینو که گفتم دیدم هردوشون با بهت به پشتم نگاهی کردن

آها بعله... حتما مچمون رو گرفتن! مثل تو فیلم!

آب دهنمو قورت دادمو آروم برگشتم که از ترس نزدیک بود سخته رو بزنم و به ملکوت اعلی بیوندم

یه سگ چشمای ترسناک نگامون میکرد... یا مولا!

آتوسا همین که خواست جیغ بزنه سریع پریدم و جلو دهنشو گرفتم و آروم آروم رفتیم عقب:

-هیسسس بچه ها اگه تکنون نخورید کاریتون نداره

اتوسا دستمو گاز گرفت که با حرص گفتم:

-آی این دسته ها

زد پس کله ام:خره اون ماره که اگه تگون نخوری کاری بهت نداره

با تردید گفتم:

-واقعا؟

با تاسف گفت:هی خدا!...

وسط حرفش جیغم در اومد و دویدم که سگه هم رم کرد!!فتاد دنبالم و پارس میکرد...ای بابا خفه بمیر!بگیر نگهبانیتو کن دیگه اهه !

دخترها هم با دو میومدن دنبالم!

جالبیش اینجا بود که من جلو میدویدم و سگ پشتم،دخترها هم پشت سگه میدویدن...!

دویدیم و با کلی بدبختی تونستیم پشت یه ماشین پناه بگیریم

از شانس خوبمون شب هم بود سگه خوب نمیدید...البته حس بویایی رو یادم رفته بود!

-کاری داشتن مادمازل؟

صدای ماهان بود...بد شانسی پشت بدشانسی....باید هواسمو جمع میکردم امروز رفع بلا ندادم!

زود بلند شدیمو لباسامونو که خاکی شده بود تگوندیم

با دلهره نگاش کردم و گفتم:

۱- چیزه...ماهان...تو یعنی شما اینجا چی کار میکنین؟

تقریبا به حالت فریاد گفت:

-آتریس مگه تو همه چیزو باید بدونی؟هان؟همه بیرون شتر دیدی ندیدی...اینجا وجود نداره هیچ وقت برنگردین

آتوسا اخمش رفت تو همو گفت:

-ماهان؟ چه خبرته؟

-خواهر من دارم بهتون میگم که... جای شما اینجا نیست با احترام بفرماید بیرون

من: ولی...

-ولی واما رو بزار کنار... بیرون

با دستش به در اشاره کرد که همه مثل بچه های تخس راهمونو گرفتیمو رفتیم بیرون...

کمی که دور شدیم مارتا دوید بیرونو در گوش ماهان با اخم گفت:

-اینا اینجا چی کار میکردن؟

-هیچی... غیر از فضولی... رئیس سردسته شون هم آتریساست

-خیله خب... صبر کن تا مطمئن بشیم که میرن بعد بریم تو...

صدای کفش هامون که روی زمین جاده خاکی کشیده میشد اعصابمو خورد کرده بود...

هوا مرطوب شده بودو همه جا صدای جیرجیرک میومد و این کاری میکرد که من کمی بترسم... فقط خدا رو شکر امشب

شب مهتابی بود و ماه نورانی میتابید و اطراف رو کمی روشن کرده بود... حداقل به اندازه ی دیدن اطراف...

بالاخره گفتم:

-همه ی نقشه هام نقش براب شد همه اش هم تقصیر شماها بود...

آتوسا با عصبانیت رو به من کرد و گفت:

-آتریسا تو یکی حرف نزن اگه میدونستم اینطور میشه هم به مامان میگفتم هم از طرف خودم به خریت پی میبردم...

-آتوسا؟؟؟ یعنی تو واقعا دوست نداری بدونی برادرات توی اون ویلا چی کار میکنن؟ اونوقت هر چیزی که در بیان

میگید جوونن... ولی وقتی منه بدبخت مثل همه ی دانشجوها یه ترم حذف بشم می خواهید پوست از سرم بکنید که چرا

اینطور شده... واقعا که...

با تعجب نگام کرد:

-آتری؟ چی میگی؟

-همین که گفتم...من باید بدونم اونا اینجا چی کار میکنن...شما خودتون خواستید برید

نیشا:نوج من که نمیرم...منم بدجور کنجکاو شدم!...

آتوسا اخمی کرد و چشم غره ای بهم رفت که فکری توی ذهنم جرقه زد و سریع سر جام ایستادم:

-بچه ها صبر کنید...یه نقشه دارم...

برگشتنو با تعجب نگام کردن...

داد زددم:

-پیداش نکردی؟

نیشا هم با همون صدای جیغش داد زد:

-انگار آب شده رفته توی زمین

آتوسا:همین جا پارکش کردی که...

مارتا که هنوز ایستاده بود که ازرفتنمون مطمئن بشه اومد طرفمونو گفت:

-چیشده؟چه خبره؟

نیشا پرید وسط:

-ماشین آتریسا نیست...همین اطراف پارکش کردیم ولی الان نیست شایدم توی تاریکی هست که نمیتونیم پیداش کنیم

آتوسا هم اضافه کرد:

-آره...اصلا معلوم نیست

مارتا نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

-خیله خب...امشب رو اینجا بمونید...ولی..

دست اشاره ش رو جلوم گرفت و به حالت تهدید گفت:

-ولی وای به حالتون...فردا صبح راه میفتین و دنبال ماشینتون میگردید و از اینجا میرید...دیگه هم بر نمیگردید...

ماهان از اون طرف،مثل اینکه شنیده بود اعتراض کرد:

-ولی داداش...

-ماهان شبه نمیفهمی؟هزار تا حیوون وحشی تو جنگل هست

با مظلومی نگاهش کردیم که گفت:

-خیله خب برید تو

همون طور که رد میشدیم از کنار ماهان یه چیزی قلقلکم داد و رو به ماهان دور از چشم مارتا زبونک انداختم و

رفتم...که ماهان یه چیزی زیرلب گفت که اصلا نفهمیدم...

تند تند از ما جلو زد و وارد سالن شد...

ما هم همراه مارتا رفتیم تو...

وارد سالن که شدیم فک هر سه مون افتاد از تعجب!!!

همه چیز مجهز و شیک بود و دکراسیونش هم طرح چوبی تیره رنگ بود...

-دنبالم بیاین

نگاهمونو از ست جالب سالن گرفتیمو به دنبالش راه افتادیم و از پله ها که به حالت پیچی بودن رفتیم بالا:

-داداش؟

-بله؟

-داداش این خونه رو با چه پولی خریدین؟

-با پول خودمو چند تا از رفقام،خواهری

-تو پولت کجا بود؟

-من کار میکنم؟اتریس الزایمر داری؟

-اهاام خب چرا ما باید از این جا بریم؟

-چون اینجا جای دخترا نیست

-چرا؟

-چون من میگم؟

-خب اخه چرا...!

رسیدیم به طبقه ی بالا که برگشت طرفمو با اخم گفت:

-آتری؟

ساکت شدم و راه افتادیم:

-این اتاق فعلا برای شما چون غیره منتظره اومدید بهتر از اینجا جایی پیدا نمیشه

نگاهی توی اتاق انداختم...بد نبود یعنی یک تخت تکی و یک تخت دوطبقه ی داشت و بقیه ی چیز ها هم معمولی بود!!!

فقط چجوری؟همه مون یعنی باید توی یه اتاق بخوابیم؟این بی انصافیه از نظر من!

فکرمو به زبون آوردم:

-چی؟هممون توی یه اتاق؟این همه اتاق اینجا هست

-آتریسا؟دارم بهتون میگم...خودتون خواستید بیاید اینجا...باید تشکر هم کنید...اگه نمیخواید میتونید همین الان برید

سرمو گرفتم پایین و همگی رفتیم تو اتاق

-خیلی خب...من رفتم...فردا صبح از اینجا حرکت میکنید...

مشکوک نگام کرد و گفت:

-شب خوش

و درو بست...

نیشا نفسشو داد بیرون و گفت:

-اوف عجب داداشی داری من یکی تا رسید به طبقه ی دوم صد بار خودمو خیس کردم!

آتوسا چشماش درشت شد:

-وا!

رو به من کرد و گفت: خب؟ بیا به هدفت رسیدی... حالا چی کار میخوای بکنی آتريس؟

لبخند شیطونی زدم:

-هیچی... میگیریم میخوابیم فردا صبح هم راه میفتیم میریم ویلامون

با گیجی گفت:

-چی؟ یعنی چی؟ با کلی بدبختی رسیدیم اینجا که... اه... واقعا که... هنوز هم باورم نمیشه منو تو خواهریم!!!

-خیلی خب شب بخیر من خوابمه

خمیازه ی مصنوعی ای کشیدمو پتو رو کمی جا به جا کردم و ز روی تخت بلند شدم:

آتوسا: کجا؟ آتری؟ وای خدا تو تا منو دق ندی آروم نمیگیری

-ابجی من که الان خوابیدم زیر پتو چی میگی؟

ایستاده بودم جلوی در... آتوسا هم با گیجی نگام می کرد... حق هم داشت!

شیء کوچک و تیره رنگ رو از روی دیوار جدا کردم و آروم گفتم:

-منم که عرعر ماهان؟؟؟!

شیء رو انداختم زیر تشک تخت که و روش نشستم ه فکر کنم خورد شد... بچه ها گفتن:

-این چی بود؟

دست به کمر گفتم:

-وای خدا... شماها یعنی اصلا نفهمیدین چرا ماهان اینقدر باعجله زودتر از ما اومد تو سالن؟... تازه من دیدمش وقتی از این اتاق خارج شد ولی اصلا فکرشم نمیکردم... آقا برامون میکروفون گذاشته که چکمون کنه و از کارمون سر در بیاره...

آتوسا: ای... دارم برات ماهان خان...

نیشا هم خنده ای کرد: خب بخیر گذشت... من که خوابمه شب بخیر

-شب بخیر

همگی خوابیدیم سر جهامون... با اینکه عادت نداشتیم ولی چاره ای نبود... نیشا و آتوسا پایین و منم طبقه ی بالایی تخت خوابیدم...

صدای جیغ و داد گوشیم در اومد

سریع زیر بالش خفه اش کردم و چشمامو به زور باز کردم...

نگاهی به ساعت انداختم... اوففففف ساعت ۳ صبحه

به زور از سر جام خواستم بلندشم که از بالا دارامپ افتادم پایین!

سرمو مالشی دادمو نگاهی به دخترا انداختم که یه وقت بیدار نشده باشن و حرکت کردم سمت در

آروم در اتاقو باز کردم و رفتم بیرون که یهو یه دست به شونه ام برخورد کرد که از ترس سخته رو زدمو برگشتم!

برگشتم عقب... ای خدا!

با صدای آروم ولی با حرص گفتم:

-نیشا!!!! خدا محوت کنه رو زمین من راحت شم الهی قبض روحم کردی دختر

-بدون من؟

-اوکی فقط صدات درنیاد

لبخندی زد و با هم رفتیم از پله ها پایین...همه جا تاریک بود و صدای پاندول ساعت میومد...هر لحظه میترسیدم یه وقت پام بگیره به یه چیز و کله پا بشم!

به سالن رسیدیم همه جا تاریک بود و با یه تق فهمیدم یکی داره دنبالمون میکنه!

همین که خواستم برگردم نیشی دستشو گذاشت رو دهنش و نزدیک بود جیغ بزنه که جلوی خودشو گرفت!

پریدم عقب و دیدم آتوساست!

ای خدا ما یه بار خواستیم جاسوس بازی دراریم البته!

اونجور که توی تاریکی معلوم بود اخمی کرد:

-کجا کجا؟

-خونه آق شجاع!

-آتری؟ نصفه شبی برا چی شما دوتا بلند شدید بگیرید بخوابید د

-وااای اتو جون هر کی میپرستی نصفه شبی دست از غر زدن بردار...

-خیله خب ...حالا کجا میخواین برید؟

-باید ماشینو جابه جا کنیم که پیداش نکنن

اتوسا:چرا؟ ما که فردا میریم

-هه به همین خیال باشن

-آتریس اگه میخوای کاری کنی به ما هم بگو خواهشا

-خیله خب بامن بیاید

-آتریس وای به حالت که...

-ای بابا راه بیفتین دیگه من تا صبح باید برای شما توضیح بدم؟

بازم راه افتادیم:

نیشا: وای آتری من چیزی نمیبینم میخوای بری کجا؟

چراغ گوشیمو روشن کردم:

-بیا حالا میبینی

اینو که گفتم حس کردم یه چیز هیکلی پشت سرم قرار گرفته!

همین که برگشتم بادیدنسایه ای، هیچی به ذهنم نرسید غیر از اینکه دزد باشه! (خنک!)

همین که ذهنم رو باز کردم که جیغ بزنم با یه جهش خودشو انداخت رومو دستشو گذاشت روی ذهنم!

دستشو گاز گرفتمو پریدم عقب و نور گوشیمو انداختم تو چشماش که صورتش رفت تو همو با اخم گفت:

-دِهه ببر اون نورو چشمم کور شد

چییی؟؟ این که همون پسره است؟! همونی که توی دانشگاه... اه اصلا اون اینجا چی کار میکنه؟

-اومده سرقت لابد!

به خودم جواب دادم:

-آخه خنگه یه دانشجو اونم به این جیگری! اصلا بهش میخوره دزد باشه؟

-پس چی باشه؟ اینجا چی کار میکنه؟

-اهههه خفه شو تا از خودش بپرسم دیگه!

سرمو تکنون دادم...خوددرگیری پیدا کردم!

.....

خواستم حرفی بزنم که آتوسا پرید وسط:!

-وای سلامم

خب...نصفه شبی این یادش اومده سلام میکنه اونم توی این هیری ویری!

با تعجب نگاش کردم :

-آتوسا؟ تو این رو میشناسی؟

آتوسا با ذوق گفت :

-ایشون آرتین دوست مارتاست

چشمام اینبار بدجور زد بیرون! من همه دوستای مارتا رو میشناختم ولی این پسره توش نبود ...

-چی میگی اتوسا؟ من اینو نمیشناسم

-معلومه...چون تا چند وقت پیش ترکیه بوده

فکم افتاد!نگاهی به آرتین انداختم که اخمی کرد و سرشو کج کردو دستاشو کرد تو جیباش

خودمو جمع کردم و آب دهنمو قورت دادمو خواستم حرفی بزنم که اینبار پسره که حالا فهمیدم اسمش آرتینه گفت:

-و شما؟

ابرویی بالا انداختم و باشطونی گفتم:

-دلیلی برای معرفی نمیبینم؟!!

اخماش رفت تو همو یه جای دیگه رو نگاه کرد که آتوسا از پشت یه نیشکون ازم گرفت و گفت:

-این خواهرم آتریستاست

یکی از ابروهاشو انداخت بالا و هومم کشداری گفت :

-خب حالا شما دخترا الان اینجا چی کار می کنید؟

نیشا که تا الان چیزی نگفته بود زود گفت :

-می خواستیم بریم آب بخوریم

-آهان..و شما همیشه باهم تشنه میشید؟

اخمی کردم اوه حالا کیه جواب اینو بده...

نیشا اومد جلو و با اخم گفت :

-بگیم اره مشکلیه؟

پلکاشو محکم بستو باز کردو بهم گفت :

نه...حالا شما...آتریساون چراغتو خاموش کن کور شدم

چراغو خاموش کردم وبا خونسردی گفتم :

...یادت رفت خانوم رو بهش اضافه کنید

-همین که شما گفتی

بچه پرروووووو !

نگاهی به لباساش انداختم...کت و شلوار!

-خب حالا شما کجا می رفتید نصف شب با کت و شلوار؟

کت و شلوار رو به خیلی کش دار گفتم

انگار اخم کرد...درست ندیدم

خواست چیزی بگه که لبخند شیطونی زدمو بابرق چشمام گفتم :

-آرتین جان باشه باشه... ما چیزی نمیگیم ولی شرط داره

با همون اخم و سردرگمی منتظر موند که ادامه دادم :

-ما در صورتی نمیگیم که دوهفته اینجا بمونید...

هنوز حرفم تموم نشده بود که تقریبا داد زد :

-چییییییی؟؟؟؟

می دونستم که دوست دختر داره... مطمئنا دوست نداشت کسی بدونه... وگرنه شب با کتو شلوار ساعت ۳ باید کجا بره؟... وقتی هم که ما رو دید هول شد... اگه دوهفته اینجا بمونیم می تونستم چیزی از مارتا به دست بیارم که بتونم اونو از المیرا جدا کنم

-درغیر این صورت راز فاش میشه !

باگیجی گفت :

-چی میگید؟ اینجا که جای دخترا نیست می خوای بمونید که چی بشه؟

-اینش به من ربط داره

اتوسا: آتریس ...

-اتوسا لطفا

رو به آرتین کردم:

-خب؟

سرشو به طرف دیگه ای گرفت... مثل اینکه داشت فکرمی کرد ...

-قبوله ولی بعد از دوهفته جایی درز پیدا کرد... نکرد... اتوسا خانوم می دونن چی میشه

زیر چشمی به اتوسا نگاه کردم... به نظر نگران میومد... نیشا هم که تو هیپروت بود کلا !

سرمو به طرف آرتین تکون دادمو گفتم :

-قبوله

پوفی کردو دستی تو موهاش کشید...موهاش شلخته بود!...نگاهی به ساعتش انداخت و با اخم و با عجله زد بیرون

وقتی رفت منو نیشا نگاهی به اتوسا انداختیمو پوقی زدیم زیر خنده !

-خب بریم سراغ ماشین خوشگلمون

با خنده رفتیم بیرون...خوشبختانه آرتین بس که عجله داشت در سالن رو قفل نکرده بود..اگه کرده بود هم خودم بودم...با هرچی دم دستم باشه می تونم قفل ها رو باز کنم!

رفتیم تو حیاط...دوتا درختای مجنون که کنار ساختمون بود به هم می خورد وصدایی ایجاد می کرد که یکی مثل من چشماش بشه عین جن دیده ها !

آب دهنمو قورت دادم...یا امامزاده بیژن!من غلط کردم نمی خوام...نه...باید بمونم فهمیدی یا نه ؟ !

-آتری ما رفتیم تو هم منتظر باش لولو بیاد بخورت

با چشمای قلمبه شده ام نگاش کردم که دوتا شون زدن زیر خنده ولی نیشا گفت :

-هیس بیدار میشن

پیشونیمو مالشی دادم...راستش یکی از بدترین نقطه ضعف هام ترسم بود...یه جورایی ترسو بودم ولی اصلا به روی خودم نمی اوردم...

خمیازه ای کشیدمو راه افتادم ...

-خب حالا کجا بریم؟

-بریم سمت جنگل

نگاهی به اون طرف انداختم...وایییی !

-ب...بچه ها میگم...یه جای دیگه بهتر نیست؟...ای...اینجا کمی تاریکه

-نه آتری اونجا پیداش نمیکنن

رفتیم توی ماشینو اتوسا استارت زد

-آه لعنتی...توی چاله گیر کرده

رفتیم پایینو سه نفره حل دادیم...هرچقدر در توانمون بود حل دادیم که بالاخره آزاد شد ولی من تعادلمو از دست دادمو
با کله افتادم توی گل !

اه گندش بززن !

نیشا و اتوسا هم که منو دیدن زدن زیر خنده...خُـب حالا کیه اینا رو جمع کنه ...

موهام ریخته بودن رو صورتم...با اخم فوتی کردم وفرستادمشون عقب !

ماشین رو پشت یه سنگ بزرگ گذاشتیمو روشو هم چند تا شاخه و برگ بزرگ گذاشتیم...خلاصه...جیغ زدنای منو نیشا
از دیدن خرگوش و حرص خوردنای اتوسا از پاره شدن لباسش که به شاخه ی یه درخت گیر کرده بود یه جا...تا ویلای
مارتا اینا سه تامون از ترس به هم چسبیده بودیم!

چشمامو به زور باز کردم :

-آتری یالا جمع کن

با شنیدن این حرف از زبون مارتا دومتر پریدم تو هوا...چی؟؟؟چطور ممکنه؟...یعنی...یعنی آرتین چیزی نگفته؟

-س...سلام

ماهان دست به سینه ایستاده بود تو چهارچوب در وبا تمسخر نگام می کرد ...

بلند شدمو با کسلی رفتم طرف مارتا و یقه ی لباسشو با لوسی گرفتمو آروم آروم مرتبش کردم :

-دلت میاد این طوری با ابجی کوچیکه حرف بزنی؟

اخم بامزه ای کرد :

-آبجی کوچیکه اینجا جای دخترا نیست عزیزم الان میریم ماشینتونو پیدا می کنیم بعد هم با آتوسا و دوستت برید ویلای خودمون

با همون لحنم گفتم :

-داداشی؟

جدی شد: گفتم نه

منم اخم کردم :

-خب چرا؟

-آتری همین که گفتم

پوفی کردم که موهام رفتن بالا و با اخم رفتم جلو آینه و خرپ خرپ!!! موهامو جارو...! ببخشید شونه کردم !

مارتا هم رفت بیرون...

ماهان:نگران نباش کوچولو ویلامون سلاممو به همه برسون

و تک خنده ای کرد

به زور موهامو با کش بستمو همون طور که دهنم از درد باز و بسته میشد گفتم :

-نگران نیستم...من می مونم حالا ببین

خنده ای کردو شونه ای بالا انداختوگفت :

-ببینیمو تماشا کنیم

یه تایه ابرومو انداختم بالا و سرمو خم کردم لبخند بکش مرگ مایی زدم !

گوشام دوتا سوراخ سمت چپ داشتمو سه تا سمت راست خیلی باحال بود...چشمکی توی آینه ی دستشویی به خودم زدمو

رفتم سراغ ساکم که دیشب از توی ماشین برداشته بودم

روبه ماهان با دهنم یه صدا در آوردم که حواسش اومد سر جاشو گفت :

-هوم چیه؟

-بیرون

مشکوک نگام کرد !

-بلایی سر اینجا نمیارم بابا

دستاشو برد بالا و گفت :

-خدایا خودت بخیر بگذرون !

ورفت بیرون...یه لباسه خفاشی قرمز و سفید که خیلی دوشش داشتمو از ساکم بیرون آوردمو پوشیدم

شلوارم هم که خوب بود برای همین با خودم شلوار نیورده بودم !

یه شال چروک طبق عادت دور گردنم مثل شال گردن انداختمو زدم بیرون

-وا دختر حتما باید اینا بلندت کنن؟

چشممو ریز کردم و آروم زیر گوشش گفتم :

-میمردی منم بیدار می کردی؟

خنده ای کرد ...

ماهان:چرا این لباسا رو پوشیدی ناسلامتی الان می خواین برگردین

لبخندی زدمو نشستم پای میزه صبحونه نشستم اخمی کرد و زد بیرون..آه آه !!

آروم آروم برای خودم آب پرتقال ریختم که صدای خنده اومد

همون موقع مارتا شیرجه اومد و نشست بغل دستم :

-شیطونی نکنیا !

سرمو آوردم بالا...چی؟ منظورش چی بود؟؟؟

همون جور هنگ موندم که چهار تا پسر اومدن تو و... آهان وهمین طور آقا آرتین که الان دلم میخواد خفه اش کنم
اومدن تو وباهم خنده و شوخی می کردن مارتا ازجا بلند شدو خواست بره که صداش زدم

-مارتا بشین بینم

تا این حرفو زدم خنده تو دهنه همشون ماسید !

همه زل زده بودن به منو اتو ونیشا! اخی کردمو یه تایه ابرومو انداختم بالا که مارتا هم برگشت ونشست کنارم: -هوم؟

-اینا کی باشن؟

پوفی کرد :

-رفیقامن...گفته بودم که...اینجا جای دخترا نیست

با خونسردی نگامو از پسرا گرفتمو به بهونه ی برداشتن کیک دولا شدم ورفتم طرفه نیشا که دهنش باز مونده بود و زوم
کرده بود روی پسرا و آروم گفتم :

-دختر هواست کجاس اینقدر تابلو نشو !

نیشا به خودش اومدو دهنشو بست پسرا هم با تعجب نشستن رو صندلی ها ولی جایه آرتین ویه پسره دیگه نشد چون ما
نشسته بودیم سرجاشون !!

دم گوش هم پیچ پیچ می کردنو زیرچشمی نگامون می کردن آرتین دست به سینه ایستاد روبه روم وابرو بالا انداخت
یعنی پاشو! ولی من قشنگ لم دادمو آب پرتقالمو می خوردم و برای حرص دادنش بلند به اتوسا گفتم :

-ابجی قربونت اون چاقو رو بده

و کامل روی میز دولا شدمو دستمو دراز کردم!خودمم داشت خنده ام می گرفت

اتوسا چاقو رو بهم دادو من نشستم سرجام !! تا آخرین حدی که میتونستم عشوہ چاشنی خوردنم کردم

ماهان اومد وسط و یه لیوان برداشت:

-آتری امروز رفتنی هستی دیگه؟

د ببین چه جور توی جمع (اونم پسر ونه) اسممو مخفف می کنه ها!!!! !

به لهجه ی لات در حد المپیک گفتم :

-د آخه ماهان جون چته بزا مئه آدم یه چیزی بخوریم دیه...اگه جاتو پر کردیم هم بهتره به خودتو رفیقات نگاهی کنی و برین چن کیلویی وزن کم کنین که جاواستون پیدا شه حالا من چیکار کنم که شما نتونستین ماشینو پیدا کنین !

فکش افتاد...البته خودمم جا خوده بودم! واقعا برام جای سوال بود چجوری تونستم اینطوری حرف بزnm؟ اونم...

یه تایه ابرومو انداختم بالا که آرتین که کنار دست ماهان ایستاده بود یه چیزی تو گوشش گفت و هردوشون باهم راه افتادنو رفتن بیرون به خلقت خداوند رادارم رفت بالا و شنیدم: -داداش میگم چه جوړه یه چند هفته ای این خانوما باشن...برا ماهم بهتر میشه (پوزخندی زد) بخور، بخوابو دستور بده

ماهان ابرویی بالا انداخت...مطمئن بودم داره برام نقشه میکشه...هه بشین ببین چی کار میکنه خواهرت و گرنه من دیگه اسمم آتریسا نیس !

با یه حالت باحال و پسر ونه دستاشونو زدن قد هم و راه افتادن که بیان تو منم آروم تو گوش نیشا گفتم :

-می مونیم ولی باید آسفالتشون کنیم باشه نیشا؟ میخوان با تیر ما تو نشون خودشون بزnen !

لباشو که مثل من کمی بزرگ بودن رو غنچه کردو با چشماشو گرد کرد و چشمکی زدم که مراقب اوضاع باشه و سوتی هم نده ! والا از اتوسا که کاری ساخته نبود! فقط بلد بود غر بزنه !

ماهان و آرتین اومدن پیش ما ولی دوتا صندلی پلاستیکی هم دستشون بود !

به زور جلو خندمو گرفتم که نیشا با نیش باز نگاهشون میکرد که با پاشنه ی کفشم زدم تو پاش که پرید هوا. خواست جیغی بزنه! ولی خودشو کنترل کرد نشستو اون یکی پسر ه هم که انگار آتوسا جاش نشسته بود با کلافگی بهشون پیوست

همین که چایی ریختن توی لیواناشون به بچه ها علامت دادام باایما و اشاره که یعنی پاشید بستونه هر چی معطل کردیم !

آتوسا و نیشا پاشدن منم خواستم بلند شم که مارتا که بغل دستم نشسته بود همون طور که لقمشو می جوید سرشو بالا آورد و گفت: -ویلا؟

لبخند شیطونی ای زدمو تو دلم شمردم

1

2

3

صدای ماهان از اون طرف در اومد :

-اینجا

نیشخندی زدمو رو به آرتین و ماهان چند تار رو که از شالم دراومده بود رو زدم پس (البته دوباره افتادن سر جای خودشون!) مارتا از سرجاش پاشد با اخمو سردرگمی جوری که نزدیک بود صندلی از پشت بیفته رفت به سمتشون و ماهان رو بلند کرد و شروع کردن به پیچ پیچ! مارتا بدجور اخم کرده بود که آرتین هم پاشد و با گفتن یه حرف کوتاه مارتا با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد طوری که خودمم به خودم شک کردم! با کلافگی دستی توی موهایش کشید و با تردید رو به یکی از پسرای که نشسته بود گفت :

-سه تا اتاق طبقه ی اول ...

شونه ای بالا انداختو با همون حالت تعجب گفت :

-برای خانوما

همه ی پسرا رنگشون شد عین گیج!...چیشد مگه؟ ایش از خداشونم باشه چند تا دختر ترگل ورگل تو پاتوقشونه !
موهای مزاحمم دوباره افتادن رو صورتم که با یه فوت دورشون کردم چشم غره ای به آرتین رفتم که با اخم و دست به سینه روی میز نشسته بود و داشت مارتا رو نگاه میکرد

هوی نخوری داداشمو !

همین که خواستم برم بیرون پرید پایینو خواست بره سمت صندلیم ولی خدا روز بد نیاره پشت پایی بهم گرفت که اگه دستگیره ی در به دادم نمی رسید با مخ رفته بودم تو در با حرص برگشتم و نگاهی بهش کردم...واقعا که چجور جرات میکنه...با بی خیالی با دستش روی صندلیمو انگار که کثیف باشه تمیز کرد و نشست !

دهنم باز موند! اخی کردم و رفتم بیرون بدون اینکه بدونم اتاقم کجاست رفتم تو حیاط...چهارتا ماشین اون طرفا پارک شده بود که یکیش مال مارتا بود

قدمی به طرفشون زدمو زیر لب سوتی زدم...اوممم عجب جیگرایین اینا! دوتاش سفید بودو اون آخری هم مشکی بود اونم چه مدلی! —

آب دهنمو قورت دادمو یک راست رفتم سمت ماشین سیاهه که بهتر براندازش کنم...اوفف — !

با ذوق نگاش میکردم که یه چیزی توجهمو به خودش جلبید !

یه چیزی داشت توی شیشه چشمک میزد خودمو چسبوندم به شیشه که ببینم چیه جوری که لبو ببینم چسبیدن به شیشه! که دیدم یه گوشیه داشت چشمک میزد کل صفحه ی اس ام اس اومد به نمایش و از اونجایی که تموم سعیمو می کردم که بتونم بخونم نوشته بود

«آرتی خاک تو سرت کجا موندی باز؟»

باز پوقی زدم زیر خنده که خنده رو صورتم ماسید...این چی نوشته بود؟...آرتی؟

با بهت نگاهی با دقت به ماشین انداختم...اوففف آب دهنمو قورت دادمو لبخند شیطونی ای زدم...پس جای من برات چنده؟...میخوای از ما کار بکشی؟

نگاهی به اطراف انداختم...هیچکسی نبود همه داشتن صبحونه میخوردن خورده شیشه ای رو که اون نزدیک افتاده بود رو برداشتمو مانتومو دور دستم پیچیدم که دستم نبره و با یه حرکت کارو تموم کردم

پاشدمو با اطمینان نگاهی به تایر انداختم و سری تکون دادم ولی قلقلکم میداد اون یکی هارو هم پنچر کنم !!!!

بالاخره کار دست خودم دادمو رفتم اون یکی رو هم پنچریدم !!

دیگه دلم نیومد....گناه داشت بیچاره!!...ولی بقیه ی چرخا رو توی این هفته تلافی میکنم !!!

دستامو به هم زدیم که گرد و خاکا دور شن و بابی خیالی راهی سالن شدم و با اخی که سرشار از شیطونی بود نگاهی توی آشپزخونه انداختم دیدم آرتین و ماهان با بیخیالی دارن میخورن! و آروم آروم هم پیج پیج می کنن !!!

نشون تو هم میدم ماهان خان حالا با هم همدست میشین؟ یه ذره رو بهشون دادما !!!!!!!

صدایی منو دومتر از جا پروند !:

-پس...پیس پیس... (با حرص گفت) هوی! فوتی به موهام کردم و نگاهی به راهرو انداختم...نیشا بدون شال سرشو از یکی از اتاقا آورده بود بیرون...

منم مثل خودش پیج پیج گونه گفتم :

-هوم؟

سرشو بیشتر خم کرد که همه ی موهای ریختن بیرون و هول هولی زدشون کنار و گفت :

-بدو بیا اینجا جلسه داریم !

خنده ام گرفته بود ولی جلوی خودمو گرفتمو فقط لبخند بنا گوش تحویلش دادم

بازم نگاهی انداختمو سریع دویدم سمت اتاقی که نیشا توش بود

درو که باز کردم چشمم برق انداخت !

اتاق به کل توش همه ی وسایل بنفش و یاسی بودن

-مارتا گفت این اتاق دختره ترین اتاق هستش اونم بخاطر رنگش...بقیه یا تیره هستن یا اسپورت و یا خصوصی....طبقه

پایین هم که اتاقاش اوضاعشون خیط بود !

با اعتراض رو به آتوسا لب و لوچمو آویزون کردم

-اجی...من اسپورت دوس دالم !

نیشا و آتوسا از لهجه ام تعجب کردن !

آتوسا! ایـــــــــــــــش! جمع کن بینیم آتری تو جرات داری خودت برو به مارتا بگو....خون تو چشماش بیرون میزد!...به جز اون کل پسرا با اخمی نگام می کردن که با خودم گفتم شاید ادم کشتمو خودم نمی دونم !

با کسلی نشستم گوشه ی تخت نیشا

-ای بابا

پاشدمو رفتم سمت در :

- کجا؟

دروپاز کردم :

-میرم یه دوری بزنم خو

-من که نمیام

به خودم اشاره کردم :

-الآن من گفتم بیای؟

-با بزرگتر درست حرف بزن د !!

-من کوچیک ہمتونم اصلا

رفتیم بیرون و سرکی کشیدم تو آشپزخونه ببینم هستن یا نه... اوه او سوت میزنه که! ظرفای کثیف صف کشیده بودن روی کابینت

رفتیم تو و نگاهی به ظرفا کردم... خیلی زیاد بودن ۹ تا آدم و اینهمه ظرف... آره دیگه ...

لم دادم روی صندلی و زیر لب آهنگ میخوندم که یهو صدای شستن چیزی اومد که دو متر پریدم هوا... برگشتمو دیدم آرتینه... قیافه اش که ریلکس بود! فکر کنم هنوز نفهمیده چه بلایی سر ماشینش آوردم !

اخمی کردو گفت :

-توی این ساختمون تموم آدماش یه کاری دارن...هر هفته نوبت هر کسه که کارای خونه رو انجام بده(ابرویی با یه لبخند شیطونی انداخت بالا)شما هم عضوین ...

خواست ادامه بده که گفتم :

-!...!مم...ما فعلا مهمونیم این ...

اونم پرید وسط حرفمو سرشو کج کرد :

-هر چیز باشه شماها توی این ساختمون ساکن شدین

-هر چی باشه اینکارا رو باید صاب ساختمون به ما بگه نه تو که فکر کنم مستقدمی بیش نباشی

اشاره ی مستقیمم از صاب خونه مارتا بود که پرید روی کابینت نشست وپاهشو روهم گذاشتو دست به سینه بهم نگاه کرد :

-خب؟

ادامه دادمو تند تند گفتم :

-تازشم شما اصن مهمون نوازی بلدین؟...(پوزخندی زدمو مثل خودش تو چشماش زل زدم)آها...یادم رفته بود شماها پسـرید

اخمی کرد و پرید پایین....

-همین الان کارتو شروع میکنی...از این به بعد هم (برگشتو خواست بره)محض اطلاعات من صاحب خونه ام و داداشای جنابعالی فقط به عنوان دوست کمکم کردن ...

و رفت بیرون...از خود راضیه...

نشستم رو میز و داد زدم :

-بشین تا ظرفا رو سرت خراب شن

بلند شدمو رفتم بیرون که تو راه گرفتم!...آه قبض روح شدم،یه آخی اوخی،اِهمی اوهمی

با اخم بازومو گرفت :

-کجا؟

با لبخند گشادی دندونامو نشونش دادم :

-خونه آق شجاع

اخم ظریفی کرد و پشت چشمی نازک کرد و با اون یکی دستش اشاره کرد به آشپزخونه :

-پ خانوم کوچولو رو هم خبر کن بیاد کمکت ظرفا رو بشورین

-ا...معلومه طرفدار پروپاقرص این کارتونه بودیا...میگم...قسمت اولشو دیدی؟ شب برم برا دخترخاله ام تعریف کنم

-ا؟چن سالشه؟

اینو با نیشخند گفت منم نامردی نکردم !:

-تازه سه سالش شده

تشت آب رو سرش خالی شد!

لباشو جمع کرد و اخمی کرد...دستاشو باز بالا برد به طرف آشپزخونه و سرشو کجید...ا...کج کرد :

-ظرفا

-عمرا

بابا منم چه غلطی کردم اومدم آشپزخونه ها...اخمش بیشتر شد که گفتم :

-مگه من ظرفشوییتم؟

با بهت ابروهاشو بالا برد و نگام می کرد که اینبار منم اخم کردم :

-برو به پسرا بگو اونا به چه درد میخورن مگه؟

کفرش در اومد و با حرص تقریبا داد زد

-میگم نوبتیه

چشمام از کاسه کنده شد!...مارتا دقیقا پشتش ایستاده بود و دست به سینه و با اخم داشت دیدش میزد !

-با توام

سرمو کج کردم :

-برین یه کارگر بگیرین واسه خودتون مشکلون حل شه ...به من چه؟

شونه ای بالا انداختمو خواستم برم که برگشت و خواست بحرفه که دهندش همون وسط راه ترمز کرد...آره آقا سبقت بگیر ی واست بد میشه !

رفتم طرف مارتا و خودمو لوس کردم همچین که نگو !

-داداشی؟ شما اون ظرفشویی رو برا چی خریدین؟اینطوری ظرفا روی هم تلمبار شدن اگه یه مهمون ناخونده اومد خیلی اوف داره ها... (با چشمام اطرافو دید زدم)اونم واسه خونه ای مثل اینجا... موهای توی شالمو با یه قر زدم داخل...اینم چاشنیش! مارتا اخمی کرد:

-چی شده آرته؟

با اخم وحشتناکی لپاشو پف کرد و با حرص فوت کرد بیرون هه هه هه آخی بچم...حرص نخور جوش میزنی ننه !

-هیچی داداش میخواستم یکی بیاد این ظرفا رو بچینه تو ظرفشویی

هووووووی پسره ی دروغ گو واسه من لاف آبادانی میزنه؟.....(بوووووووق)

مارتا:آتریس بیا بریم

با حرص پامو کوبیدم زمین و راه افتادمو رفتیم تو

آرتین سه ماه از مارتا کوچیکتر بود و این هم از اون شانس های خوشگل من بودش...کلا مارتا از همه بزرگتر بود(اووو اعتمادبه سقف کاذبو)

ظرفا رو یکی یکی برمیداشتن ...حالا کیه اینا رو سرکار بزاره بابا من نمیخوام ظرف بشورم—مگه زوره؟

منم که با نوک انگشتم ظرفا رو میدادم به مارتا...اون آرتین خاک تو سرهم همون جا عین برج زهرمار وایساده بود و داشت عین چی نگام میکرد....شیطونه میگه همین بشقاب رو بزنم تو صورتش که جای دماغو دهنش عوض شه !

مارتای بیچاره همه اش داشت کار می کرد...وای قربون داداشم برم ...

سکوت بود...اه از سکوت متنفرم...تقریبا جیغ زدم :

-وای

هردوشون عین جت سرشونو آوردن بالا :

-چیشد؟

با آه و ناله دست گذاشتم رو کمرم

مارتا خواست دستمو بگیره که دوباره جیغ زدم :

-آیییی...درد میکنه

کمی ادا دراوردم یعنی داره کم کم گریه ام در میاد

مارتا :برم دخترا رو صدا کنم؟ با ناله گفتم:برو...برو

رفت بیرون...خب حالا نوبت این آقای نره غوله !

همون طور که دستمو گذاشته بودم روی کمرم دولا دولا رفتم سمت صندلیاونم نه کمکی چیزی...اصلا ولش کن...بی

خاصیت! خوشبختانه...یکی از بهترین خاصیت های این خونه این بود که آشپزخونه کناره های در ورودی بود...اینم از

اون شانس های نازم!جراتی به خودم دادم...هوففف اتریسا قوی باش !!!

گفتم:می....میشه برام یه کمی آب بیاری؟

-خودت برو

آه پسره ی خنگ!یه خورده مغز نداره بابا مثلا کمرم گرفته ها...اینم فقط هیکل واسه ما بزرگ کردن این دخترا گول

هیکلشونو میخورن دیگه نمیدونن توی اون کله هیچی ندارن که ...

-اهان ...

چه عجب دوزاریتون افتاد آقا

رفت طرف یخچال که سریع سر های نمکدون هایی که روی میز بودن رو در آوردمو چن تاشو محکم پرت کردم توی در...سه تاشو همزمان زدم تو در که آرتین سرشو از توی یخچال درآورد و رو به من اخمی کرد:

-این چی بود؟

-فکر کنم در زدن شاید از رفقات باشن

مشکوک نگام کرد و رفت بیرون ...

هه هه هه داشتم از خنده میترکیدم ...

دستمو گذاشتم رو زانو هام که چشمم روی یه چیزی مکث کرد...چشمام برقی زدو رفتم سمتش

روی پا نشستم روبه روش...عجبا چقدرهم شیک و لوکسه لامصب سنجاق های خوشگل و ظریف توی سرم رو درآوردمو جایی که مایع ظرفشویی رو میریختنو باز کردم کلبو ریختم توش...الوداع سنجاقای عزیزم...بعداز تعطیلات باید دوتا بسته ی دیگه بخرم ...

خواستم برم سمت یخچال یه ذره دلی از غذا درارم که صدای مارتا و دخترا اومد...داشتن بحث میکردن آتوسا و مارتا

سریع به سرعتی که خودمم نفهمیدم نشستم روی صندلی و دستمو گذاشتم روی کمرم

آتوسا با غرغر اومد تو آشپزخونه و با دیدنم دستاشو با اخمی زد به پهلوش :

-باز چی کار کردی دختر؟

با قیافه ی مظلومی گفتم :

-ننه از صبح پختمو روفتم بچه هم که خوابونیدم!الانم داشتم می ساییدم،یهو این لامصب گرفت

چشماش گشاد شد !

خواست حرف بزنه که دور از چشم مارتا چشمکی زدم که موضوع رو گرفت

با شیطونی جواب چشمکمو داد و دوباره صورتش رفت تو همو با اخم گفت :

-بی مزه! بیا ببرمت تو اتاق تا بعد از ظهر خوب میشه ...

دهنم باز موند...ماشالا یه پا بازیگر بود واسه خودش!

دستاشو زد زیر بغلمو منم با آی و اوی و کلی دنگو فنگو قر وعشوه!!!پاشدم که نیشا عین جت خودشو انداخت روم :

-چیشدی آتریس؟

نگاهی به آتوسا کرد...فکر کنم آتوسا خرفهمش کرد! اومد زد زیر بغلم که آروم زیر گوشم گفت: -نقشه چیه؟

-فقط مواظب من باش تو این چند روز ممکنه از یکی از پسرا کتک بخورم

خنده ای کرد منم خندیدم...ولی زیادی ضایع بودم همچی بلند خندیدم که چشمای آتو از جا در اومد واز پشت زد پس

کله ام ریز خندیدم...هنوز از آشپزخونه بیرون نرفته بودیم که آرتین اومد تو...خخخ سرکاری داداش !!

-آرتی آتریس! کمرش درد گرفت بیا تو کمک کن

به زور جلوی خندمو گرفته بودم...به نیشا علامت دادم یعنی فلنگو ببند که اوضاع اوراقیه !

با هم رفتیم از آشپزخونه بیرون نفس راحتی کشیدمو صاف ایستادم...پوففف چه پیرزنا گناه دارنا

نیشا خندیدو گفت :

-ظرفا رو باید می شستی؟

به کمرم کش و قوسی دادمو سرمو تکون دادم که آتوسا گفت :

-میگما...بیاین فلنگو ببندیم! اگه فهمیدن کارمون تمومه مخصوصا مارتا!!!!!!

سرمو با یه خنده ی بنا گوش یه قر دادمو با هم رفتیم تو اتاق دخترنمون...من که راضی نبودم ولی بهتر از این بود که

وقتی کار داشتی با رفیقو خواهرت باید هی بپری تو اینو اون اتاق و هی هم این پسرا جلوت ظاهر شن ...

نشسته بودیم تو اتاق...دقیقا عین ظهر عاشورا شده بود...دختر! هی پوف پوف میکردن یعنی حوصلمون سر رفت

خودمم همین طور...پاشدمو دستامو بهم زدم: -دختر!...ما که نیومدیم اینجا که حوصلمون سر بره ...

سرمو کج کردم... نمی تونستم واقعیت رو بگم و گرنه منو میکشه :

-اومدیم گردش اینجا بهتر از ویلای خودمونه که هی ازمون کار بکشن

-وای من که مردم از کسلی....دلم تنگ شده واسه ی آرشام که نگو

زدم تو پیام :

-وای اتو خجل بکش

-خره بچه ی کوچیک چیش خجل داره؟

لبامو جمع کردم یه لایه ابرومو انداختم بالا که چشماش شد اندازه...هندونه !!!

گونه هاش قرمز شد و بالش رو تخت رو برداشت که پرت کنه طرفم که جاخالی دادمو براش شکلک در آوردم که صدایی از پشت سرم اومد :

-آخ

سریع برگشتم اوخ بالش دقیقا خورده بود تو صورت مارتا !

بالش رو از جلوی صورتش دور کرده بود...با حرص گفت :

-میدونه جنگ درست کردین؟

اتو ومن ونیشا خندیدیم رفتیم جلوشو پیشو بوس کردم :

-ببخشید داداشی

اتو:داداش کاری داشتی؟

-آره... نگاهی به من انداخت :

-تومگه کمربت درد نمیکرد؟

اوخ یادم رفته بود...!! سریع دستمو گذاشتم رو کمرمو با آه و ناله گفتم :

-آی آی آی باز گرفت

یه تایه ابروشو انداخت بالا و دست به سینه گفت :

-آها...آتریس...بیا یه دقه کارت دارم

با تعجب رفتم بیرون :

-ماشینتونو نمیخواید پیدا کنید؟

لپام قرمز شد...اوه اوه چی بگم حالا؟ -باشه داداشی وایسا آتوسا هم خبر کنم با نیشا بریم بگردیم دنبالش

سرشو تکون دادو رفت... رفتم تو اتاق :

-چی گفت؟

-آتو...میگم ماشینو چی کار کنیم؟...باید بریم دنبالش بابا

تکیه داد به دیوار :

-نتیجه ی نقشه های شماسه دیگه...بیا بریم یه دوری بزنی بعد بگیم پیداش نکردیم

-ولی مشکوک میشنا...مگه ما چه جور ماشینو پارک کردیم که پیدا نمیشه؟

پوفی کرد

-فعلا بریم شاید تو راه یه چیزی به ذهنمون رسید

-آتو؟

-آتو و مرض صد دفعه بهت گفتم مخفف نکن

با تردید گفتم :

-آتوسا؟

با لب تابم داشت ور میرفت :

-هوم؟

-آخ آخ کمرم

سرشو آورد بالاو با تعجب نگام کرد :

-چی شد؟

-من کمرم درد میکرد ها...بهتره اینجا بمونم شما برید

-شیطونه میگه این لب تابو بزنم تو صورتت که درد کمر یادت بره ها

خنده ای کردم و رفتم بیرون...

.....

صدای دعوا میومد...یا علی!سرکی کشیدم توی راهرو...در یکی از اتاقا باز بود

حالا مگه چی میشه نگاهی بندازم چند هفته ای مهمونیم مثلا ها

رفتم طرف اتاقه سرکی کشیدم

-جر زنی کردی اصلا قبول نیست

-د به من چی هر جور باشه تو باس پای شرطت باشی

دوتا پسر دیگه بودن

-برو بابا عمرا من صدتا بهت بدم

-باشه میثم خان به هم میرسیم

-برو بابا

بلند شدو اومد طرفم...وای یا امام هشتم باید بزنم به چاک تا ندیدتم

کفشامو درآوردمو گرفتم دستمو روی نوک پام می دویدم طرف پله ها ...به قدمی پله ها که رسیدم یه صدایی میخکوبم

کرد

-خانوم؟

همون جا خشک شده بودم انگار که دوباره صدام کرد :

-صدامو داری؟

خنده ام گرفته بود! این فکر کرده من کرم! اینجا جالبیش این بود یاد شعر AFM۲ هم افتادم !!!

چشمام گرد شده بودشالم هم که لیمویی بودو موهامم از شال در اومده بود...همون طور که کفشای پاشنه بلند قرمز دستم بود برگشتم که با دیدنم خشکش زد...خب حالا کیه اینو تو هیروت دراره !

یه پسر سبزه بود موهاش قهوه ای و ماشالا فشن!بینی و لب و گووشو چشم و اینا هم سرجاش بود(میشه گفت زیبا)
هیکل هم ... قربون سر گوریل! نگاهی به کفشام انداخت که زود انداختمشون پایین و موهامو در کردم تو و یه حجاب اسلامی کردم!وایییی :!

-بله؟

دهنش توناحیه ی باز شدن بود...ولی گفت :

-پا برهنه ...

هول شدم زود یه چیزی سر هم کردم :

-...چیزه...کفشام پاشنشون بلند بود ترسیدم از پله بیفتم !

آه خاک تو سرم !

-آها...بریم پایین پس

بچه پررو! رفتیم باهم پایین که اینبار ماهان دیدمو زد زیر خنده :

-نیفته فکت

میون خنده هاش گفت :

-آتری خجالت نمیکشی؟

اخمی کردم :

- که چی؟

همون طور که میخندید رفت جلو تی وی روی مبل نشستو ظرف پف فیل رو می داشت ،دست اون یکیشو سمتم تکون داد یعنی بی خیال !

منم دیگه کنه نشدمو الکی رفتم گشتی تو خونه زدم ...

از بس دور خودم چرخیدم خستم شدو خواستم برم بالا که صداش دراومد :

-دختر سرم گیج رفت بگیر یه جا بشین ها خوب شد گفتا

نشستم کنارشو کنترلو ازش گرفتمو کانال های ماهواره رو عوض کردم که گفت :

-_____ی آتری کنترلو بده من یک ساعته نود شروع شده

-به من چه منم برنامه خودمو دارم خو

با چش غره نگام کرد که ککم هم نلرزید...هه

یهو گوشیم از پشت جیب شلوارم ویبره رفتو زود خم شدمو برداشتمش که...اوهه این دیگه چه شبکه ایه که اومد ...

اوخ اوخ این چرا داره همچین میکنه...اوه نه سانسوری شد مام_____ان...گوشی رو گوشم خشکش زده بود

ماهان هم چشمش گرد شده بود و زل زده بود به تی وی جواب دادم :

-بله؟

-سلام خانومی

زیر چشمی نگاهی به ماهان انداختم که هنوز خشکیده بود !

لم دادم رو مبل و کانالو عوض کردم...نود اومد...هه_____ووووو جام جهانی بوده که هواسم نبود !

آه نه...نه ایران بازی میکرد نه عشقم برزیل! خواستم عوض کنم که پرید رومو کنترل رو از دستم چنگ زدو تا آخرین حد صدای عادل فردوسی رو زیاد کرد...ایش صداشم منو کشته...حداقل امیر تلو میگذاشتی گوش بدیم کمی رپ

بریم ...

از جام بلند شدم و گفتم :

-بیخشید اشتباه گرفتید آقا

د- عزیزم قطع نکن فداتشم بیا بحرفیم

پایین :

آرتین: ماهان ماهان بلندش کن بلندش کن

از همون بالا رو به من گفت :

-دختر تو هم برو چن تا ظرف یف فیل و آبمیوه بیار یالا

د مگه من نوکر تم خودت برو خو !

همین که پاش رسید به پله ی یکی مونده به آخر پشت پایی بش گرفتم که با مخ افتاد رو اون یکی پسره

واییی قیافشونو هه هه هه !!!

دود از کلش میومد بیرون!!

اون یکی پسره بلند شد و کلشو مالید: -هواست کجاست؟

-پشت یا ہم گرفت

من: من؟.... من که داشتم میرفتم سفارشاتونو بیارم

خواست حرفی بزنه که یهو خونه منفجر شد

گ۔

با کله یی خیال من شدنو یا په یرش نشستن رو میل کنار

برمنكرش لعنت !

رفتیم تو اتاقمون و لب تابمو برداشتمو پاهامو دراز کردم رومیز و لب تابو تو بغلم باز کردم

مشغول چت کردن شدم... هه چه اسگولایی تو ملت پیدا میشنا! (بی تربیته دیگه شما ببخشین!)

همون طور تو حال خودم بودم که یهو در به شفته کنده شدن باز شد :

-هوی چته مثل آدم نمیتونی باز کنی نمیگی حریم خصوصیه اومدیمو من داشتم

فکم افتاد... اوه چه سوتی ای دادم خوبه ادامه ندادم

دهنمو بستم و زل زدم تو چشماش... مثل خودش

آرتین با اخم وحشتناک نگام میکرد :

-چته؟

-مگه مرض داری همچین میکنی؟

-چیکار کردم؟

اومد تو و رو در رو یا به عبارتی بگم فیس تو فیس

اخممو کشیدم تو هم که صدای پاشنه کفش اومد... حتما اتو هست چون منو نیشا اصلا از اینجور کفشا خوشمون نمیاد

خب... شروع عملیات !!

خواست حرفی بزنه که جیغ زدم: -وای

با ترس به زیر بغلش اشاره کردم که با تعجب دستشو برد بالا و نگاهی کرد به زیر بغلش انداخت

همون موقع آتوسا اومد -چیشده؟

منم دستامو زدم به کمرم و شروع کردم: -پسره ی بی همه چیز دست رو من بلند میکنی؟ مگ شهر هرته هر کاری دلت

خواست بکنی؟

اتو جیغ خفیفی کشید

رو به آرتین کرد :

-آقا؟ مگه اینجا مثل خونه خودته که کلتو میندازی پایین عین گاو میای تو؟ دست رو ابجیم بلند کردی به ولای علی
میزنم لهت میکنما

بابا غیرت! اینم جو گرفتش !

آرتی گیج نگامون میکرد دستشو آورد پایین و گردنشو خاروند

هلش دادم بیرون :

-عجبا هیچی بهش نمیگم پررو میشن این پسرا... بیربون... یه هم دوش بگیر

درو محکم بستم هه هه هه وای ماما ————— ان ترکیدم

اتو با اخم لپاشو پف کرده بود راستی اینا مگه فوتبال نداشتن؟... اها حتما نیمه اول تموم شده

امروز چقدر بیمزه است... کسی نیست اذیتش کنیم... آرتینم که... حتما نفهمیده ماشینش چه بلایی سرش اومده... وگرنه
کلمو میکند

غلط کرده اصلا !

موهامو دمب اسبی بردم بالا و فشش کردم ...موهام همچینم بلند نبود... یعنی تا کمی پایین شونه ام میرسید... همینشم
زیادی زور زدم باس برم پسرونه اش کنم

یه شال یاسی انداختم روسرم که موهام تو دید نباشه (جون عمت!) و روونه ی آشپزخونه شدم تا یخچالو شرمنده خودم
کنم

هندزفری تو گوشم بود و آهنگ مایلی سائرس میخوند... یعنی حال میکردما

برا خودم عین خر میخور... نه ببخشید میل میکردم که سرو کله ی یکی از پسرا در اومد... هوه هوه چه قدر هم هوله بچم

تند در کابینتا رو باز میکردو بعدشم میگذاشتشون به امون خدا حالا نمیگه کدوم بدبختی باید این درای بی صاحبو ببند
ها منم مثل این من... وای وای چقد بی ادب شدما... نچ اصلا بی خیال

داشتم نگاش میکردم که فضولیم گل کرد و با دهن پر گفتم :

-چیشده؟

بی اهمیت به من داخل یخچالو نگاهی انداخت که باز گفتم :

-ببخشید میگم دنبال چی میگردی مگه کری اخیانا؟

با چشمای گرد شده نگاه بامزه ای بهم انداخت و رو به من گفت :

-شما؟

-آتریسام خب چشده مگه؟ -کنترل نیست

خب چشمای من دیگه افتادن رو زمین...این چی میگه کنترل تو یخچال و کابینت چی کار میکنه؟

وقتی نگامو دید دستی تو موهاش کشید و کلافه ولی تند تند گفت :

-ممکنه وقتی اومدیم خوراکی برداریم تو دستمون بوده باشه و جا گذاشته باشیم خب

اهان گرفتم...حالا یکی لطف کنه چشمامو رو زمین برداره بچه مردم کله پا نشه خسارت بدم !

ابروی بالاداختمو دوباره مشغول خوردن شدم...حالا مگه مخزنم پر میشه ...

تو حال خودمون بودیم که یکی پارازیت انداختو یه چیزی مثل بمب ترکید!...ا نه ...

دومتر ازجام پریدم و نگاهی به بالا سرم انداختم دیدم یکی دیگه از اون پسر است...ای بابا

چند تا بسته روهم گذاشته بود روی میز...با کلافگی عرق روی پیشونیشو با دستمال پاک کرد و بدون توجه به من که

سیخ شده بودم رفت و سرشو زیر شیر آب ظرف شویی گرفت

اخیش حالش جا اومد کاش منم میتونستم سرمو لخت کنم برم زیر ظرف شویی ها !

خداییش من هیچ کدوم از این رفیق های مارتا و ماهانو ندیده بودم...ماشالا...همشونم که جذبه و جیگر

بی خیال بابا خودمو خودمو خودمو عشقه !

منم مثل خودش بی توجه و بی خیال ولو شدم رو صندلی ولی بازم میخوردم...ای بابا امروز چه اشتها باز شده نه به اون

روزایی که اندازه گنجیشک میخوردم نه حالاش.. دارم مثلا تلافی قبلنا میکنم

با بی خیالی بلند شدمو رفتم جلو ظرف شویی ای بابا این که مُرد یالا بیا بیرون دیگه میخوام ظرفمو بشورم

نکنه خفه شده؟ آخه تکون نمی خورد و شیر آب هم همون طور باز بود برا خودش

خسته شدم ...

خواستم شیر آب رو ببندم روسرش که بدونه کسی منتظره که هواسم نبود یه شیر دیگه رو باز کردم که پرید هوا و یه داد زد که فکر کنم خونه ترک خورد!

خواستم یه آبی به سرو روی خودم بزنم که دادم در اومد و پریدم اونور و الکی دور خودم می چرخیدم :

-سوختم سوختم وایـــــ سوختم ننهههه

فکرم کمی کار کرد و پریدم رو یخچالو کل یخ قالبی های توی فریزرشو ریختم تو پارچو دستمو هل دادم تو پارچ... آخییی خنک شدما

نگاهی به اون پسر انداختم... اوه بیچاره من دستم سوخت وای به حال اون کله اش سوخت الان دیگه اعتباری بهش نیست

آب دهنمو قورت دادمو خواستم یواشکی از زیرش در برم که متوجه شد و روشو کرد به طرفم منم سیخ وایسادم که افتاد دنبالم اـــــی بابا حالا ندو کی بدو اگه بگیرتم مطمئنم دماغمو با چشمم عوض میکنه کلمم میکنه یکی هم روش خدا رحمتم کنه آخه این هیکلی هم هست دیگه شانس زنده موندنم کمه !

به سالن رسیدیم که اون پسر اولیه با مارتا و ماهان و آرتین و یه پسر دیگه جلو تی وی لم داده بودن صدای عادل فردوسی هم که خونه رو ترکونده بود... ای وای بر من و این داداشام آخه صدای محسن یگانه داره که اینقدر بلند کردید؟

پسر اولیه تا مارو دید اول وحشت کرد ولی به روی مبارکش نیورداهان هم که کلا هیچ فرصتی نداشت که بلند بشه !

دویدم بیرون از ویلا و تو حیاط خوشگل موشگلش بودم ماشالا نفس که نیست این چقدر فرزه بین الان داره بهم میرسه واییییی یا مولا الانه بیفته روم

جاخالی دادمو با یه پرش دویدم اون طرف که یه درخت به چشمم خورد بزرگ بود ولی اونی که جلوی ویلا بود بزرگتر بود پریدم روشو با چند تا جهش رسیدم بالا که یهویی سرم گیج رفت... اوه ارتفاع حالم بد شد الان گلاب به روتون میشم !!!

سرم گیج رفت چسبیدم به شاخه که از زیر صداش در اومد :

-یا لا بیا پایین او هوو وحشی نعره میکشه سرم آه

-نمیا...م !

چشم‌ام داشت همه چیزو چهارتا میدید... باید برم چشم پزشکی عینک ته استکانی بگیرم وضعم کاملاً خسته

پسره چهار تا شده بود یکی از دستامو بهش اشاره کردم و شمردم ...

-یک...دو...سه ...

بادی وزید که مشخص بود موهاش داره تگون میخوره...ای وای اینجا هم دست بر نمیدارم ...اوه حاله بددهههههه

یاد شعر اشکین افتادم! ای خدا

-چی کار میکنی؟

سرمو تګون دادم... به مرز جنون رسیده بودم من چم بود؟ همه چیز به حالت اولش برگشت... فقط هنوز سرم گیج

میزدش !

تند تند از خودم دفاع کردم :

-ببین من عمرا پیام پائین

اخمی کرد :

-باشه نیا پایین ولی الان بچه ها میان که بساط جوجه رو پهن کنن

-چی؟

-میگم الان... خودمو کاملا زده بودم به کری !

-چی میگی نمیشنوم

حرصی شد و گفت :

-إِذَا

سرمو به اطراف تکون دادم... اومم عجب منظره ای بودا...! ببین ما همون جا ماشینو گذاشته بودیم هنوز کسی پیداش نکرده خوبه... آفرین به خودم از اینجا هم هیچی معلوم نیست

صدایی اومد... سرمو کردم پایین...! داره میاد بالا حالا چه غلطی کنم؟

نگاهی به بالای درخت انداختم... اوه نه خیلی ارتفاع داره اگه بخوام بالاتر برم اونوقت چجور پیام پایین؟

-چی کار میکنی؟

-نمیبینی؟

-نیا بالا

-میام

-نیا جون ننه ات

-ننه ام عمرشو داده به شما

دیدم نه کل کل فایده نداره... به اطراف نگاه کردم... همه جا فقط علف های کوتاه بود مثل باشگاه فوتبال ولی کمی بزرگتر و قشنگتر با کف پوش های یکی درمیون سنگی به رنگ سرمه ای

ای خدا!!! ببین تو این موقعیت دارم آنالیز میکنم !

-باشه تو بیا بالا من میام پایین

داد زدم و پریدم پایین که دستمو گرفت... زیرلب گفت :

-دیوانه

یکی از چشمامو باز کردم :

-زنده ام؟

-نه مردی اینجا جهنمه

نگاهی به بالا سرم انداختم... دست خودم بود میزدم زیر خنده

-چیکار میکنی؟

-...هیچی

لبخند مرموزی زدو ایستاد :

-بلندشین کثیف شدید !

این چش شد یهو؟

نفهمیدم ولی باشه منم مثل خودت :

-دستتو بکش خودم میتونم بندشم...خجالتم نمیکشه

ماتش برده بود که پاشدمو روبه روش ایستادم...مثل اینکه فهمیده بود چی کار کردم :

-دیگه تکرار نشه خجالتم خوب چیزیه...بفرماید بفرماید

اینبار بیشتر تعجب کرد...پشت خط هم اتوسا بود...اون همیشه گوشیش کنارشه مطمئنم برداشته ...

بایه لبخند ملیح سری تکون دادم...آقا پسر میخوای جلوی منو بگیری؟ کور خوندی ...

با همون لبخندم گوشیمو تو جیبم قطع کردم و رفتم تو سالن ویلا و یه راست رفتم تو اتاقم که

خشکم زده بود و ماتم زده به جلوم نگاه می کردم...آتوسا کنار پنجره نشسته بود دقیقا روبه روی همون درخته گوشه هم کنارش افتاده بود

سرشو با تعجب به طرفم برگردوند :

-چیشده آتری؟

زود به خودم اومدمو اعتماد به نفسمو تا اونجا که میتونستم حفظ کردم :

-...هیچی خواهری

یه تایه ابروشو انداخت بالاآب دهنمو قورت دادم....یعنی از اول دعوا رو دیده؟...اصلا دیده باشه...تقصیر من نبود خودش اومد بالای درخت ...

-راستی این پسره کیه؟

-کدوم پسره؟

رفتم کنارش ایستادم...پسره داشت لباساشو تمیز میکرد...حالا لباسم نگو ماشالا انگار به آب حساسیت داره اینقد تنگ بود که نگو ...

-نمیدونم منم تازه دیدمش

یعنی مثل چی داشتم دروغ میگفتم...یه لحظه عذابوجدان اومد سراغم...من داشتم به خواهرم دروغ میگفتم...نه بیخیال بعضی چیزا ندونستش بهتره...هه !

-بیخیال پسره...منم همین الان دیدمش...راستی کجا بودی؟صدای یه پسر هم میومد ...

خودمو زدم به خنگی :

-صدام میومد؟

-پوففف هزار بار گفتم گوشو تو جیب شلوارت نگذار یه دختر همچین کاری نمیکنه این کارا مال پسراست...یه وقت حتما نشستی شماره منم که دم دسته زود تماس گرفتی ...

خوبه پس ندیده وگرنه ضایع می شدم ...

-آهان..اه اسمشو نیارپسره ی روانپزش اومده ...

-چی؟

-پوف...شماره خواست بهم بده منم مثل همیشه دعوام شد باهاش...واقعا که خجالت نمیکشن بعضیا با خودش چی فکر کرده پسره ی بیشعوره

با صدای جیرجیر در حرفمو قطع کردم سریع برگشتم که دهنم باز موند...همون پسره بود...وای نه خداااا این چه عذاب الهی ایه ...اتاقش روبه روی اتاق ما بود ...

سرمو تکون دادمو با پرویی برگشتم سمت اتو :

-کجا بودم؟...اه داشتم چی میگفتم؟...اومم آهان پسره ی بیشعور.

اینبار صدای کوبیده شدن در دومتر پروندم هوا !!!!!

-ا اتوجونم من برم پیش نیشا...راستی کوشش؟

آتوسا که هنوز خیره مونده بود به پسره یهو به خودش اومد و گفت :

-ها؟! نمیدونم شیطان شده از وقتی اومدیم اینجا ها

تک خنده ای کرد که منم نیشم باز شد! رفتم بیرون یه تک بهش زدم که بعد از چن مین اس اومد برام :

-زرنکه خودت بزنگ

ای باباووووشمارشو گرفتم :

-هوم؟

-هوم و کوفت کجایی؟

-خخخ من رو درختم

-از بس تو آب نمک خوابیدی شدی خیارشور ابجی...کجایییییی؟؟

-اووووه نزن بابا بخدا رو درختم ها؟اینجا چرا همه رو درختن؟؟؟؟!!!!

-چی؟

-تو جنگلم وای مامان جونم جات خالیه آتريس شکمم داره میتر که به به عجب توت های تپل میلییییی

-نیشیییییی بگو منم بیام منم موخوالاااام

-کوفت...نوچ تو بیای تموم میشه

خندید منم خندیدم که چند بار دیگه هم سرش جیغ زدم که بالاخره رضایت دادو گفت کجاست...منم رفتم تو

اتاق...آتوسا نبودش...من که میگم اینجا یه روحی..شبحی ، جن یا پری ای هست و نمیدونیم...والا...همشون غیب میشن

یهو !

در کل دوتا مانتو آورده بودم با همین تنیم میشدن سه تا... شاد ترینشو که سبز بهاری بودو کاملا تابستونه و کوتاه بود، آستیناشم رو آرنج بود رو برداشتمو

دوتا شال هم بود یه سفید بودن و سیاه خودمم الان دستمالمو شمالی بستم! چه جیگری ام به جان ننه !!!!

یه برق لب هم زدمو رفتم بیرون... کلا بدون این برقه نمیتونستم جایی برم !!!

-کجا؟

ایستادم... ماهان جلوم ایستاده بود دست به سینه... هیکل روووو!!!! | چشما درویش! خب راستش آتوسا اینقدر زور رو سرش آورده بود بره باشگاه تا شل و ول نشه! هه هه هه !

-برو اونطرف جایی کار دارم

-کجا؟

اخمی کردم که نیش خندی زد :

-هه به مامان خبردادی میری بیرون یا باهات پیام؟

حالا یه سال ازم بزرگتره فکر کرده واسه خودش کسیه... از کوچیکی هم با هم مشکل داشتیم حالا نمیدونم چرا... شاید به خاطر اینکه که به مامان رفته... فقط منو مارتا با اخلاقای خوبمون به بابا رفتیم... پوف... خب چی کارکنم ته تغاریم همه زور میگن بهم... ته تغاری هم ته تغاری های قدیم... همه لوس !

-شصت پات نره تو چشمت... برو کنار

-نوج... من دارم به کارم میرسم خودت برو

داشت با گوشیش وسط چهارچوب ور میرفت... موهاشم که ماشالا چیزی به مدل سون نمونده بود ولی خوبه رعایت کرده بود و کمی قشنگ تر کوتاهشون کرده بود! هیکلشم مثل مارتا بود و از لحاظ بینی و لب و اینا هم مثل خودمو مارتا و آتوسا بود! اصلا بیخیال! من چرا افتادم تو توصیف این؟!!!! یکی اینو بزنه کنار من دلم ضعف الان اون نیشای خیر ندیده توت ها رو تموم میکنه!!!!

-باشه ...

کمی تردید داشتیم ولی خب بخاطر عجله ام مجبور شدم! با پام زدم جای حساس و الفرار ...

از دور داد زدم :

-بوس بوس داداشی

بلند بلند خندیدم که داد زد :

-آتريسا|||ميكشمت....

-وای مامان عجب چیز به این حیف نیست اینجا سبز شده؟ خب میومد تو حیاط خونه ی ما !

-آتری دهنو باز کن از همین بالا یکی بندازم بخوری

-یکی؟ وایسا الان میام بالا منقرضش میکنم

خنده ای کرد و رفتم بالا و شروع کردیم به خوردن... کمی هم تو پلاستیک جمع کردیم ببریم برای مارتا و آتوسا... بقیه حساب نمیشن !

همین طور که میچیدیم صدای خش خش برگ اومد :

- ییس ییس ییس

- ۵- موم؟

-تو هم صدای خش خش شنیدی؟ تو که بالات هستی نگاهی بنداز یه وقت جونوری چیزی نباشه

-وایسا بینم اینقد زر نزن تمر کزم بهم ریخت !!!

تمرکزت تو حلقم!... کمی نگاه انداخت :

-نه کسی نیست صدا هم قطع شد

-ولش کن اثرات اون فیلم ترسناکاست... به کارمون ادامه دادم که این بار به جای خش خش...

- شماها اون بالا چی کار میکنید؟ همچنین دادی زد که تعادلمو از دست دادمو با مخ افتادم.... چشمامو از ترس باز کردم که صدای یکی دیگه هم اومد :

-زنده این؟

نگاهی انداختم... ایا این ایجا چی کار می کنه...همونی بود که کله شو سوزوندم! به موهاشو تا رو گردنش میرسید ... نصفش هم بالا و نصف دیگه اش رو صورتش ریخته بود... به عینک ربیند هم زده بود و دست به سینه ایستاده بود بالا سرم و یقه اش هم ...خدایا توبه !

خب حالا نمیدونم رو کی کلید کرده نه سرشو تگون میده نه خودش تگون میخوره... به درخت هم تکیه داده عین خیالش نیست من الان نزدیک بود ضربه مغزی بشما... انگار اومده اتلیه... والا! زیرپام تگون خورد که نگاهی انداختم و اااااای ای... این آرتین... زیرپام... آی خدا من ضربه مغزی نشدم این بار تشنج تو شاخمه !!!

با دیدن آرتین مثل فتر پریدم اونور... که با اخم آنچنانی بلند شدو لباساشو تگوند

-تو که نمیتونی بری بالا چرا الکی زور میزنی؟ من: نعره ی خرکی شما بود که از جا پروندم

نیشا هم اومد پایین و همونجور نگامون میکرد... آرتین زیرلب گفت :

-همین دیگه دخترا به یه صدا گیرن خودمو زدم به نشیدن که نیشا گفت :

-شما ها اینجا چی کار میکنید؟

همون پسره که کله اشو سوزوندم هه هه... گفت :

-آتوسا خانوم که ایا نا خواهر شما هستن ...ویلا رو گذاشتن رو سرشون که شماها رفتید و ودوساعته که هنوز برنگشتید... برادرتون مارتا هم که خدا داده غیرت... همه رو مجبور کرد بیایم بگردیم دنبال شما(نگاهی به درخت انداخت) اینم که خاکشیر شد چیزی نموند

نیشا پلاستیکو با ذوق آورد بالا: -نگران نباشین برا همه اوردیم !

با آرنج زدم تو پهلوش که پلاستیکو آورد پایین... مثلاً فقط برای آتوسا و مارتا بودا... این الان آرتین و پسره رو دیده چشماش داره ستاره پرت میکه !

همگی برگشتیم ویلا ... خلاصه کلی غر زد ... چی کار کنم اخلاقی رو مامان رفته دیگه ...

-آتریسا...نیشا...از صداوسیما باهام تماس گرفتن...باید برم....شماها تنها میمونید وای به حالتون خرابکاری کنید...چندروز دیگه هم از این جا میرید من فعلا وقتی رفتم ویلای خودمون به مامان میگم چندروزی مهمون دوستتونید..پس سوتی ندید من رفتم

تا دم در که رسید باز به سمتمون برگشت :

-راستی...جای ماشین خودمونم که مشخصه ولی برای اینکه کسی مشکوک نشه من با ماشین مارتا میرم...بای

هردومونو بغل کردو رفت ما هم عین منگولا فقط نگاش می کردیم!...آتوسا تو صداوسیما طراح لباساست و اینا..کلا خواهرم داره خر پول میشه آبجیش فداش شه !

از پنجره نیم نگاهی انداختم...کمی خم شدم که درست ببینم...آتوسا رفت سمت همون ماشین خوشگله که با کار من خوشگل تر شد!...هه ماشین آرتین...صبر کن ببینم آتوسا که گفت با ماشین مارتا میره?...شنیده بودم یه ماشین جدید خریده ها...وای...نکنه...نکنه اون ماشین داداشم بوده؟

یه هـه بلند گفتم که نیشا گفت :

-چیشده؟

-اون...اون ...

صدای فریاد مارتاکه چه عرض کنم...دراومد...خدایا خودمو میسپارم به خودت ...

بلند شدمو

زود دویدم سمت حموم و شیر اب رو تو وان باز گذاشتم و خودمم دویدم بیرون رو به نیشا تند تندبه نیشا گفتم :

-نیشا من توحمومم اوکی؟ببین تو رو خدا دست به سرشون ک

وسط حرفم در باز شد که زود پریدم پشت کمد...دیگه نفسم در نمیومد که صدای مارتا اومد :

-آتریسا کجاست؟

-!...! چیزه ...

وای خدا حالا وقتش بود این لکنت بگیره!حتما ترسیده بیچاره !

-چی؟

-تو حمومه

-پوففف وقتی اومد بیرون بهش بگو بیاد اتاقم کارش دارم

همچین نفس نفس میزد که نگو... فکر کنم قیافه اش ترسناک شده بود که نیشا اون جوری شدش! درسته بیشتر مواقع
مهربونه ولی انگار رو این ماشین جدید اش خیلی حساسه... خدا بخیر کرد آخیشششش !

مارتا که رفت گوشیم صداش دراومد...خوبه مارتا رفتش ...

-بله؟

آتوسا بود...ای خدا الان غرزناس شروع میشه :...

-خوبی ابجی ؟ !

-چطورمگه؟

-پوففف چیشد همچین کردی ؟

-چی چی؟

-منم که عرعرهان؟ خودتی...چرا پنچرش کردی؟ تیکه ی لباس پاره شده ات اینجا بود... دختری نفهم زدی باهاش اینو
داغون کردی؟

-ا...چیزه اممم اشتباه شد ببخشید

خنده ای کرد :

-گرفتم...من با ماشین ماهان میرم بار دهم بهت بگم خرابکاری و شیطونی کردی به هم رسیدیم خونت با خودت ...!

-ا ابجی فقط دوبار گفتم کی ده بار شد؟...به سلامت عزیزم

گوشیو که قطع کردم نفس راحتی کشیدم...خب ...حالا هم باید برا مارتا ناز کنم که ببخشم...ای خدا لعنت کنه
آرتیننن!

دستی روی شونه ام قرار گرفت ،از ترس یه جیغ بنفش کشیدم که نیشای بیچاره هم دومتر پرید هوا :!
-چته؟

نفس عمیقی سراز آسودگی کشیدمو گفتم:

-هیچی ...فقط ترسیدم

-چیشده مگه؟

نشستم رو تخت و ماجرا رو براش تعریف کردم و بلند شدیم که بریم ناهار تازه یادم افتاد شیر حموم بازه وای خداااااا
دویدم سمت حموم که آب برداشته بود و اب رو بستم کردم!
نیشا خندید و با هم رفتیم برای ناهار...

خودمو زدم به نفهمی و کنار مارتا نشستم اونم یه چشم غره نصیبم کرد که خودمو خیس کردم!(شرمنده بچه مون بی ادبه شما ببخشین!)

نیشا هم نشست کنارمو نگاهی زیرچشمی به منو مارتا انداخت...ماهان هم تقریبا کنار اون مینشست...راستش میز ناهارخوری گرد بود

وبالاخره ۴تاپسرا هم اومدن تو...راستش من فقط از بین همه شون اسم آرتین رو بلدم...

آرتین نگاهی بهم انداخت و چشم غره ای رفت و نشست سر جاش!

وای خدا امروز همه یه چیزیشون شده ها!

به صندلی خیلی ریلکس!تکیه دادمو منتظر موندم که غذا رو بیارن ولی غافل از این که هیچ کدوم تکون نخوردن و هر کدوم منتظر یکی دیگه بود که غذا رو بیاره!

بیشتر پسرا زیرچشمی به منو نیشا نگاه میکردن...جااااا؟؟؟عمرای بلند بشیم!

نیشا هم مثل خودم ریلکس میزد

منم که از بس توت خورده بودم دیگه جا برای ناهار نداشتم ولی ممکن بود بعد از مدتی دوباره گرسنه ام بشه

همون طور به هم زیرچشمی نگاه میکردیم که بالاخره یکی از پسرا بلند شد و با کلافگی رفت سمت کابینتا!

خخخ گویا طاقتش تموم شده بود بنده خدا!

اون که بلندشد منم پاشدم که توی یخچال سس و مواد لازمی رو که عادتیم بود موقع ناهار بخورم رو بردارم که همراه

من آرتین هم بلند شد و رفت پیش اون پسر و درگوش هم پیچ پیچ گونه حرف میزدن

خب جونم بهتون بگه که منم در حد مرگ! فضولیم گل کرده بود!

به بهونه ی برداشتن لیوان از کابینت ها رفتم وسطشون! (رو که نیست ماشالا!)

خواستم برگردم که بالاخره اون چیزی رو که برای عملی کردن نقشه شون بود رو دیدم!

نیشخندی زدم و با کمی تردید گفتم:

-آممم میشه سینی غذا رو بدین خودم میبرم پای میز

سینی رو از دستش برداشتم که گفت:

-نه خیر خودم میبرم!

-نوچ خودم میبرمش

-این چه کاریه خودم میبرم دیگه

-عموجون این کارا مال مرد ها نیست بده من

سینی رو از دستم برداشت:

-مشکلی نیست بده من میبرم!

خنده ام گرفته بود...نه به دودقه پیش که عین ازرائیل هم دیگه رو نگاه میکردیم...نه به الان که افتادیم تو تعارف!

اخمی کردم:

-ای بابا خودم میبرم بده من!

کفری شد و سینی رو از دستم کشید که منو سینی هر دو رفتیم تو شکمش!

خدایا توبه! این یقه این یقه رو ببند اخوی!

زود منو زد کنار و منم از روش بلند شدم دیدم همه با چشمای قلمبه نگامون میکنن... مخصوصا این نیشا که نیشش رسیده بود به بنا گوشش!

خب... شدیم سوژه!

خودمو جمع و جور کردم و آروم همون طور که برنج ها رو میتکوندم از روی لباسم جوری که بشنوه گفتم:

-همه اش تقصیر توعه چرا از دستم کشیدی؟

اونم به لحن من گفت:

-من؟ یا تو؟ دو ساعته علافمون کردی که خودت میبری ببین برای دوقدم چی کار کردی؟

اشاره ای به خودش و تیشرت نفتیش کرد که کاسه ی قرمه سبزی روش خالی شده بود!

اخمی کردم:

-تو... به من چه.. این تو بودی فکر کردی نفهمیدم میخواستی توی غدام فلفل هندی بریزی؟

سری به معنای تاسف تکون داد و که بازم با دیدن لباسش خنده ام گرفت که گفت:

-----ااا نریزه!!! خودت باید پول ناهار رو بدی یا باید تا اینجا هستین نوبتی غذا درست کنین

دستامو زدم به کمرم:

-بله بله؟ اولاً مارتا خودش پول اینا رو داده دوما من عمرا برای شما غذا درست کنم من مگه کلفتتونم که ستور میدی؟

پوزخندی زد: دهه خانوم کوچولو عجب پیشنهاد خارق العاده ای!...

فقط دلم میخواست با یه چیزی محکم بکوبم توی سرش!

صدای مارتا اومد: پوففف ای خدا... داداش پولشونو خودت حساب کن فعلا دست ما باز نیست

آرتین با تعجب به مارتا نگاه کرد که من نیشم باز شد! یول داداشم!

کارد میزدی خونس درنمیومد

اخماش رفته بود تو هم که به بهونه ی تکون دادن لباسش از برنج ها خم شد طرفمو گفت:

-از فردا کارت شروع میشه

همون جا فرصت فوق العاده ای بود بزنم تو سرش که حالش جا بیاد...پسره ی از خود راضی

همزمان رفتیم بیرون از آشپزخونه و تو اتاقامون لباسامونو عوض کردیم و همزمان اومدیم بیرون و تند تند از پله ها رفتیم پایین...این توت هایی هم که خورده بودم ماشالا از بس تمیز بودن دلم ضعف رفت!واایی!

احساس کردم تو هوام!!!

با مخ رفتم تو زمین البته خدارو شکر موکت سالن از همون پرز های درشت رو داشت وگرنه الان باید با دار فانی وداع میکردم!

یه آخ گفتم و پاشدم که دست به سینه گفت:

-اینم تلافی

با هم اروم اروم رفتیم سمت آشپزخونه که فکرسی به ذهنم رسید و دور از چشمش رفتم تو اتاقم

توی این کشو های اتاق یه چسب دیده بودما پس کجا رفتن؟

تند تند کشو ها رو گشتم که بالاخره پیداش کردم یه حوله براشتمو چسب رو روش خالی کردم قبل از اینکه خشک بشه سریع رفتم تو آشپزخونه و رو به آرتین که نشسته بود و داشتن غذا میخوردن گفتم:

-وای موهات...پشت سرت کمی قرمه سبزی ای شده اییییی

با تعجب نگام کرد که حوله رو سریع دادم دستش و سریع گفتمک

-بیا بااین سرتو تمیز کن خیلی کثیف شده

ارتین با تردید حوله رو برداشت و بدون این که نگاهش کنه سریع پشت سرشو تمیز کرد!...

بعدش هم حوله رو پرت کرد رو کابینت و مشغول خوردن شد

مثل اینکه توی مدتی که رفته بودیم که لباسمونو عوض کنیم سفارشا رسیده بودن...جیگر!

یکی از پسرا زود تر از همه بلند شد و خواست بره که یهو خشکش زد و بدو بدو رفت و دوتا آینه آورد و یکی پشت و یکی جلوی آرتین گرفت!

-کامی چته همچین میکنی؟دارم میخورم مثلا ها!

اها بعله اسمش کامیه...شایدم کامیار...شایدم کامران...اه اصلا چه میدونم اینا که دست و حسابی به خط نمیشن و معرفی نمیکنن که!!!!

بقیه ی پسرا هم با تعجب نگاش میکردن که یکی از اون پسرا به شوخی گفت:

-کامی الان که وقت صلمونی نیست میدونم علاقه ی شدید داری پسر...

و هرهر خندید که با صدای فریاد ارتین خفه شد!!!

-موها!!!!!!مممممممم

بقیه خم شدنتو پشت موهای تقریبا بلند ارتین نگاهی انداختن و اول از همه ماهان و مارتا با چشم غره به من نگاه کردن!

نیشا هم که دیگه در حال منفجر شدن بود!

خودمو کشیدم کنار و شونه ای بالا انداختم:

-ا؟چی شدش؟تا همین الان که درست بود؟!!!حتما اثر اون قرمه سبزیاست که باید سریع میرفتین حموم!

دیگه پسرا منفجر شدن! منم سرمو انداختم زیرو خندیدم که درکمال تعجب خودش هم خندید!...وا!من الان گفتم یه چک نزنه تو گوشم هم سهله!(اصن غلط کرده)!!!

کش وقوسی به بدنم دادم و تو جام و باچشمای بسته نشستم رو تخت...نگاهی از پنجره به بیرون انداختم...غروب شده بود

رفتم دستشویی و آبی به سرو صورتم زدم و رفتم بیرون که صدای خش دار نیشا از پشت سرم اومد:

- کجا؟

لبخندی زدم: بریم به دوری بزنی!

خواستیم به سمت پله ها برم که گفت:

- آتريس؟ تو اين اتاقه چه خبره؟

برگشتمو با تعجب نگاهش کردم... منظورش همون اتاق آخری بود

کنجکاو شدمو با هم رفتیم طرف اتاق و لای در نگاهی انداختیم.... پسرا یعنی مارتا و ماهان و همونی که اسمش کامی بودو
یه پسر دیگه زوم شده بودن رو صفحه شطرنج

ماهان هم داشت غر میزد:

-ای بابا میثم یالا تکنون بده دیگه حوصله ام سر رفت

||-اهاه ساکت ماهان دارم تمرکز میکنم

کمی که دقت کردم فهمیدم الان دقیقا همونی که اسمش میثمه باید اسب رو تکنون بده ولی خیلی معطل کرده بود یکی
ندونه داره مساله فیثاغورث حل میکنه!

زیرلب حرص میزدم:

-یالا تکنونش بده دیگه اه...!

که از پشت سرم صدای یه نفر اومد که گلوشو صاف کرد و گفت:

-ببخشین خانوما

منو نیشا از ترس نزدیک بود بیفتیم رو هم ولی زود ایستادیم و سرمونو گرفتیم پایین که رد بشن که آرتین با دیدنم کپ
کرد و رفت تو...وای خدا حتما بازم چشمام رنگش روشن شده چون تزه از خواب پاشدم!

داشتن میرفتن که یهو از دهنم پرید:

-آ... آمممم به میثم بگو اسب رو تکنون بده

زود جلوی دهنم رو گرفتم که همون پسره (همونی که سرشو سوزوندم!) و آرتین سرشونو به معنای تاسف تکون دادنو در
رو بستن

داشتم برای اولین بار از خجالت آب میشدم که صداشونو شنیدم:!

-کی بود؟

آرتین: ای خاک... یکی از همون دخترا بودن اومده بودن تماشای بازی زیباتون

-خدایی؟؟ به به!

-پ ن پ اومده اومده پیره ماچت کنه بعد بره به کاراش برسه!

-خیلی منحرفی آرسام!

ماهان: کدوم دختره بود؟

-همونی چشماش... سفید... خاکستری بود

ماهان: پوففف دختره ی سر به هوا!

کامی زد زیرخنده: نه بابا دختر خوبیه که... راجب موهای آرتین هم که شاهکار کرد

و خندید که صدای همون پسره اومد:

-نه نه اسب رو تکون

-هی قلب نرسونین

-تو از کجا فهمیدی آرسام؟

-دیگه دیگه!

پاشدموبا حرص رفتم سمت اتاق که نیشا گفت:

-چه پررو به اسم خودش زد!!!

رفتیم توی اتاق و توی لپ تاپ یه فیلم نگاه کردیم...

صدای مارتا در اومد که از توی حیاط داد میزد:

-بچه ها!!! بیاین دیگه

صدای پای پسرا اومد که عین لشکر ریختن بیرون! یا علی؟

نیشا سریع دوید و لای در نگاه کرد منم لپ تاپو بستم و رفتم پیشش و در و باز کردیمو رفتیم تو حیاط!

-به به چه کردی داداش

-خواهش...میشه ۲۰ تومن!

-جان؟!!

مارتا زد زیرخنده و گفت:

-خب دیگه...من یکی برای یه هفته غذا درست نمیکنم!

پسرا لبخندی زدنو رفتن روی صندلی ها نشستنو یکی یکی یه سیخ جوجه برمیداشتن تا اینکه به ما دخترا که رسید سیخ ها تموم شد!خب اینم شانس خوشگلمون!

با اعتراض گفتم:

-مارتا؟

مارتا مونده بود چی بگه که سیخشو برداشت و خواست بهم بده...واقعا که داداش خودمه خیلی مرده

لبخندی زدمو به پسرا چپ چپ! نگاه کردم که دولپی داشتن میخوردن!

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-داداش! این چه کاریه؟من خودم قبلا کباب کوبیده سفارش دادم چند مین دیگه میرسه

پسرا وقتی شنیدن با تعجب سرشونو بالا گرفتو ننگام کردن که لبخند بنا گوسی تحویلشون دادم!

نیشا هم با چشم غره ننگام می کرد که چشمکی زدمو به بهونه ی آب خوردن رفتم توی آشپزخونه و گوشیمو در آوردم و خواستم شماره ی یه رستوران بگیرم که تازه یادم اومد شماره ای از رستوران های مازندران ندارم

از حماقتم آهی کشیدمو ابرو هامو مالشی دادم که با خودم گفتم:

-خب شاید مارتا تو گوشیش شماره داشته باشه...یا اینکه کارتش همین طرفا باشه

کمی اطرافو نگاه کردم که از پشت سرم صدایی اومد و منم به خیال اینکه نیشاست گفتم:

-نیشی یالا بیا بگرد دنبال شماره من رستوران های اینجا رو نمیشناسم

صدایی نیومد دوباره گفتم:

-بیا بگرد دیگه این پسرا هم یه شماره ندارن اه

بلند شدمو با یه آه دستمو رو کمرم گذاشتمو برگشتم که خشکم زد....آرسام؟

وای نه همه چیز رو لو دادم!دست به سینه به اپن تکیه داده بود و داشت تماشام میکرد

خودمو زدم به نفهمی و گفتم:

-اممم...اینجا چیکار میکنی؟

اخمی کرد و گفت:

-اومدم اب بخورم

-خب بیا بخور چرا اونجا وایسادی؟

اومد طرفمو گفت:

-میشه بری اونور؟

رفتم کنار دیدم من جلوی آبسرد کن وایساده بودم!

زدم تو پیشونیم که رفت بیرون

خواستم برم پیش مارتا شاید تونستم گوشیش رو ازش کش برم که از دیدن کارت کنار آبسرد کن نزدیک بود از

خوشحالی قش کنم

سرمو فرو کردم توی کارت که شماره ی یه رستوران روش نوشته بود... آرسام گذاشته بود... خدا کنه لو نده... زود شماره رو گرفتمو تاکید کردم که غذا رو با آخرین سرعت ممکن برسون! بدبخت کپ کرد!

یه لیوان آب خودردم که خستگی از سرم بپره و رفتم توی حیاط

داشتن میگفتن و میخندیدن و میخوردن منم نشستم منتظر موندم که نیشا زد به پهلوم و جوری که من بشنوم گفت:

-این چه چاخانی بود که کردی؟

-وایسا الان میاد

یه صدایی از بیرون اومد که میثم گفت:

-کیه؟

ارسام: فکر کنم سفارشای خانوما رو آوردن!

با تعجب نگاش کردم که با سر اشاره ای کرد به دروودی ویلا یعنی برو!

منم پاشدم که بادیدن در ورودی که زیر سایه ی اون درخت گولپیکر تاریک شده بود خشکم زد و یه قدم به عقب برداشتم که نیشا از سرجاش بلند شد و آروم به من گفت:

-دختر ضایع نکن خودتو یالا راه بیفت!

به خودم اومدم و با تردید راه افتادیم سمت در ورودی

زیاد مشخص نبود ولی انگار کسی پشت در نبود

-آممم نیشا؟ کسی نیست که؟

-نمیدونم... بهتر نیست داداشتو صدا میکردی؟ یه وقت جنی چیزی رومون نپره؟!

در بزرگ و میله ای ویلا رو بستمویکی زدم پس کله اش:!

-دیوانه!

خنده ای کرد و خواستیم بریم که دوباره همون صدا اومد

از نیم رخ برگشتمو نگاهی به در انداختم:

-نیشا؟ تو هم شنیدی؟

-ویی آتریس یه وقت جونوری چیزی نباشه؟

-وای جانمی من عاشق گرگم!

-آتریس من یقین آوردم تو یک روانی به تمام معنایی عزیزم!

-د!

دوباره اون صدا اومد که گفتم:

-بیا برگردیم داریم توهم میزنیم!

-بیا این نور رو بنداز ببینیم چیه؟

چراغ گوشیم رو روشن کردم و با کنجکاوی نورشو انداختم روی در...هیچ چیزی نبود...

خواستیم برگردیم ولی قبل از اینکه رومون رو از در بگیریم یه چیزی پرید روی میله ها که جیغ هر دومون رفت بالا!

یه عروسک ماسک زده!

صدای خنده ی پسرا اومدن نیشا برگشت عقب و نگاهی انداخت...داشتن میومدن طرفمون!

-اوهه دختر اچیشد؟

-اینجا رووو زامبی خنخ!

مارتا اومد طرفمو شونه امو تکون داد:

-خوبی؟ شوخی بود داداشی

اخمی کردم...حالتم اونجا فقط این بود که پسرا رو به توپ ببندم!

ریلکس برگشتم سمت مارتا و گفتم:

-خوبم چیه مگه؟

با تعجب نگام کرد و منو نیشا با هم رفتیم سرجامون

آرتین و ارسام هم با پوزخند نگام میکردن...آره...خودشونه...باشه آقایون...حالا ببینید...منم تلافیشو سرتون در نیارم
آتریس اسمم نیست...

بریم جوجه ها سرد شد...دختر شما هم بیاین کباباتونو چند دقیقه پیش آوردن

نیشا دم گوشم گفت:

-آتریس پایه ای یه چیزی بگم؟

نگاش کردم...مثل اینکه اونم فکر من تو کله اش بود

پسرا تا ۳صبح بیدار بودن و منو نیشا هم تا ۲، که نقشه هامونو راست و ریست کنیم...

صبح که شد بعد از صبحونه سرکی از اتاقم کشیدم:

-نیستن...من رفتم

از اتاق رفتم بیرون و آروم نگاهی به یکی از درای نیمه باز انداختم...وای...خدا...

همه اشون تو اون عالم به سرمیبردن یکی رو زمین خوابیده بود یکی رو کاناپه یکی...

خلاصه...سری به معنی تاسف براشون تکون دادمو رفتم توی یکی از نزدیک ترین اتاقا...هه اتاق میثم بود!

فرش نازکی که افتاده بود رو برداشتمو هر چقدر توی آشپزخونه حبوبات بود رو اون زیر خالی کردم و اون ماسکی رو که خودشون ما رو ترسوندن رو به یک طی وصل کردم و اونجایی که تونستم حدسی اندازه گیری کنم وقتی که میثم وارد اتاق بشه روی فرش سر میخوره و میفته و وقتی که افتاد این نخه که به فرش وصل کردم تکون میخوره و طی میفته
دقیقا جلوی صورت اقا!

با احتیاط خارج شدمو رفتم تو اتاقم و به نیشا اعلام پیروزی کردم و فرستادمش بره

اونم رفت توی یکی از اتاقا و بعد از مدتی اومد بیرون و گفت:

-اوکی حله میکروفون ماهان رو به اتاق کامی وصل کردم

لبخند شیطونی زدمو با هم رفتیم بیرون...خب...حالا نوبت دوتا اقا پسرای گل هست...یعنی...آرتین و همونی که سرشو سوزوندم و به تازگی فهمیدم که اسمش آرسامه

اول از همه رفتم سمت اتاق آرسام..اه لعنتی قفله...تند تند رفتم تو آشپزخونه و یه چنگال برداشتمو بازش کردم!به همین راحتی!منو نباید دست کم بگیرید!

نیشا رفت توی حیاط و منم رفتم توی اتاق و مثل اتاق اقا میثم...حبوبات آشپزخونه رو زیرفرش اون هم گذاشتم فقط بشقاب پر از گل کردم طبق محاسباتم گذاشتم همون جایی که آرسام میفتاد و سرش میرفت توی بشقاب!خخخ کمی بی رحمیه ولی پسرا رو باید بدتر از اینا رو سرشون بیاری!

با احتیاط رفتم بیرون و سراغ اتاق آرتین...اونم درش قفل بود ولی به راحتی بازش کردم و رفتم تو

به به..عجب اتاقی...زیاد بزرگ نبود ولی همه چیز شیک!...لبخندی زدمو رفتم تو

پنجره رو باز کردم به بیرون نگاهی انداختم و به نیشا علامت دادم که شلنگ!رو برام انداخت بالا

از جیب پشتم یه نخ نامرئی که توی کیف لوازم آرایشم بود درآوردم(راستش توی اون کیف همه چیز از نخ و سوزن گرفته تا سنجاق سر و رژواینما موجود هست!!!)خب کیف منه دیگه برگ چغندر که نیست؟!

از تخت وصل کردم تا صندلی و میز و کاناپه و پنجره و خلاصه...در آخر برای نیشا نخ رو انداختم پایین که با کلی خنگ بازی گرفتش و به شیرفلکه بست

خب...اینم از این...اگه بخواد کرکره ی پنجره رو بکشه شیرفلکه باز میشه و ...خداحافظ زندگی!

چند تا دعا برای خودم خوندم که به سلامت از بین نخ های نامرئی رد بشم

و بالاخره رسیدم به اتاقم

همون موقع نیشا هم رسید و با هم پوقی زدیم زیر خنده و دستامونو زدیم قد هم!

آره...اینبار دیگه حتما میگیره

خمیازه ای کشیدمو چشم بسته خواستم بلند بشم که از تخت باسر افتادم پایین!

سرمو مالشی دادمو نگاهی به تخت انداختم...ای بابا نمیشه با این وضع خوابید...این تخت های دوطبقه ای به درد هیچی نمیخورن فقط میتونن ادمو ناقص کنن!

از این به بعد باید پیام سر جای اتوسا بخوابم که طبقه پایینی تخته

نیشا رو بیدار کردم که روی گوشیش خوابش برده بود:

-هوم؟ چیشد؟

-بیا بریم ببینیم اینا چیشدن؟

مثل فخر از جا پرید و لبخند بنا گوش زد که خنده ای کردمونگاهی به ساعت انداختم...! دوساعت فقط خوابیدیم!

رفتیم بیرون و به اون اتاقی که پسر اوش خواب بودن نزدیک شدیمو تا خواستیم سرک بکشیم در باز شد منو نیشا از ترس چند قدم برگشتیم عقب که آرسام با احم گفت:

-اینجا چی کار میکنین؟

-آممم چیزه...

آرسام احم خشنی کرد و برگشت تو اتاق که بعد از چند دقیقه همه ی پسر اومدن بیرون

ماهان هم مثل آرسام احم کرد و گفت:

-آتری تو اینجا چیکار داشتی؟

-داداش!

نیشا دم گوشم گفت:

-من برم آشپزخونه یه کاری دارم

شیطون نگاش کردم که چشمکی زد و رفت پایین

ماهان همون طور که به رفتن نیشا نگاه میکرد گفت:

-بله؟

با تعجب نگام کردو شونه ای انداخت بالا!

آرسام بی توجه به ما رفت طرف اتاقش که بی اختیار جیغ زدم:

-نههههه

دومتر تو جا پرید و نگام کرد!

-چیشد؟؟

-آمم چیزه...الان چیزی تا شب نمونه راستش...

تو دلم دعا میکردم...خدایا چی کار کنم؟این برنامه هایی که ریختیم همه توی شب فقط باید اجرا بشن نه حالا...الان

ساعت ۶بعداز ظهره

-راستش چی؟

-آممم راستش امروز تولد نیشاست...میخوام سوپرایزش کنم..اگه میشه کمکم کنین و...

کامی زد تو پیشونیش:

-ای خدا!

آرسام:خب؟چه فکری داری؟

با برق چشمام نگاش کردم و گفتم:

-یه آتیش بزرگ توی حیاط درست کنین...هدیه هم لازم نیست توی ویلای اون یکی بهش میدم

-خب؟ الان که اون پایینه ما چجور باید بریم توی حیاط؟

اخمی کردم و صورتم رفت توهم...

-خب....

میثم: یعنی هیچ راه دیگه ای نبود؟ حتما باید این طوری بریم؟ حداقل میزاشتی لباسامونو عوض کنیم!

-نه این طور عادی تره!!

کامی: بابا این مکافات برای چیه دو کلمه بهش بگیرم تولدت مبارک عزیزم!

با تندی اخمی بهش کردم که سریع حرفشو تصحیح کرد:

-امم یعنی تولدت مبارک خانوم محترم!

تو دل خودم غش رفته بودم از خنده!

ارسام که کلافه به نظر میرسید گفت:

-ای بابا تو بین زمین و اسمون دارین بحث میکنین بیای پایین دیگه

از پله هایی که همیشه کنار پنجره بود اومدیم پایین اینا هم هی غر میزدن اعصابم خورد شده بود!

آرتین اول از همه رفت یه طرف حیاط و یه دبه نفت برداشت و ریخت روی هیزم ها...مثل اینکه خودشون قبلا هم آتیش درست میکردن توی حیاط جمعشون جمع بوده!

فندکشو درآورد و با یه صدای وحشتناک آتیش گرفت هیزم ها...نکنه بنزین ریخته؟ خخخ!

نیشا که انگار صدا رو شنیده بود اومد توی حیاط و با ناباوری نگاهمون کرد که یکی از پسرا گفت:

-تولدت مبارک!—

چند تاشونم که کل و سوت زدن من که پشتم بهشون بود داشتم میترکیدم وای به حال نیشای بیچاره که روبه روشن بود! خخ!

نیشا با سردرگمی نگام کرد که چشمکی زدمو اونم سریع گرفت!

با خنده و هیجان گفت:

-وای خدا جونم شما از کجا فهمیدین امروز تولدمه؟!!

پسرا افتادن تو تعارف و هی خودشونو تحویل میگرفتن مخصوصا این کامی!

نیشا شیطونیش گل کرد گفت:

-خب پس من مطمئن بشم آتریسا بهتون نگفته... امروز چندم بود؟

پسرا همه دهنشون باز موند!

برگشتمو نگاشون کردم که دیدم کامی زیرچشمی با موبایلش ور رفت و زود سرشو آورد بالا:

-چهارشنبه اس دیگه... سه مهر!

ا اقا این جر زنیه!

اخمی کردم و گفتم:

-ا اقا کامی دکمه ی آستین دست راست افتاده

زود دستشو آورد بالا که نیشا زد زیر خنده!

اخره گوشی دست راستش بود!

کامی هم که حرصی شده بود اخره آستینش اصلا دکمه نداشت! خخ!

پسرا هم همه خندیدنو نیشا بهمون پیوست و تا ساعت ۸ شب که هوا تاریکه تاریک شد جمعمون جمع بود و حرف میزدیم

بالاخره خسته مون شد واتیش رو خاموش کردیمو رفتیم توی سالن

هوففف! دست نیشا رو گرفتم که که ادایی درآورد و با هم دویدیم تو اتاقمون پسرا هم با تعجب نگامون میکردن...نمیدونستن چی ر انتظارشونه خخخ

نیشا درو قفل کرد ونفس عمیقی کشید:

-هوففف آتریس بیا یه فاتحه برا خودمون بخونیم

خندیدمو بالش رو تو بغلم گرفتم:

-هیچ کاری نمیتونن بکنن...حقشونه تا دفعه دیگه ما رو سخته ندن!!!

خنده ای کرد و روی تخت ولو شد و با هم منتظر موندیم و گوش دادیم

صدای در ها اومد که باز و بسته شد

نیشا رفت زیر بالشو میکروفون رو هم با خودش برد و یه جیغ بنفش کشید زیر بالش توی میکروفون که صداش به خنده ام انداخت...راستش میکروفونی که ماهان برامون گذاشته بود حالا بلای خودشون شده و نیشا تونیست با کمی دست کاری بتونه کنترلش کنه

از زیر بالش اومد بیرونو با خنده گفت:

نیشا:یک

-دو

با هم گفتیم:وسه

با خنده به هم نگاه کردیم که به ثانیه نکشید و یکی محکم به در کوبید

همچین میزد که نگو منو نیشا با ترس ولی همون شیطونی خاص خودمون به در خیره شده بودیم که صدای بقیه ی پسرا اومد:

-من مطمئنم...کار این دختراس اه

-درو باز کنین اگه راست میگین

-من گفته بودم که...این جا جای دخترا نیست اونوقت اینا رو راه دادین اینجا

-میثم غر نزن اعصاب ندارم میزنم...

-تا فردا باید اینا از اینجا برن

-راست میگه بابا بین فقط چهار روز اینجا بودن همه مونو ناقص کردن!

-اههههه بس کنین سرم رفت

-شماها چتونه صبر کنین بینم باید تکلیفمونو روشن کنیم با این دخترا

-مارتا بیا این خواهرتو ببر بین صورتمو بین؟

-حالا تو که خوبه...منو بین شدم عین موش آب کشیده!

از پشت در اونا غر میزدنو من و نیشا داشتیم از خنده بالش هامونو گاز میگرفتیم!!!

-دخترا آتریس و نیشا همین الان بیاین بیرون

-همیشه نمیتونین اون تو بمونین...فردا صبح مشخص میشه

و صدای قدم هاشون اومد که کم کم دور میشدن...

اره...صبح چی؟باید چی کار کنیم؟....

صبح زود تر از همه بیدار شدیم...ساعت ۱۱!!!

رفتیم توی آشپزخونه دیدیم گندشو درآوردن...!!توی آشپزخونه کلی ظرف کثیف بود از روی کابینت گرفته تا میزو

صندلی و...بقیه اش قابل توصیف نیس!

منو نیشا نگاهیس به هم انداختیم و آستینامونو زدیم بالا و تا ساعت ۱۲ آشپزخونه رو برق انداختیم...هوففف چقدر هم

عرق ریختیم!حالا حال مامانمو درک میکنم که چرا اینقدر غر میزنه!

صبحونه!البته بیشتر به ناهار میخورد!یه قرمه سبزی درست کردیم...که البته سخاری دراومد همه اشو ریختیم تو سطل

زباله!

یه غذای ساده (پلو) درست کردیم که اونم هزار تا مکافات داشت!

غذا رو تا ساعت ۱ که درست کردیم، توی بشقابا کشیدیم و خیلی قشنگ با تموم سلیقه مون روی میز چیدیم...

منتظر پسرها موندیم ولی انگار اینا خواب زمستونی رفتن که بیدار نمیشن... حوصله مون سر رفته بود که نیشا کلافه رفت سمت کابینتا و یه دیگ گنده و ملاقه برداشت!

خنده ام گرفته بود و همون جا که روی صندلی نشسته بودم میخندیدم که رفت روی پله های بین طبقه هم کف و طبقه دوم ایستاد و با شیطونی نگام کرد که چشمکی زدمو دارا ممممممم

ملاقه رو محکم کوبید توی دیگ که صداش منو هم سخته داد!

به ثانیه نکشید که پسر همه ریختن بیرون ولی با چه قیافه هایی؟ خخخ! انگار بمب اتمی بهشون زده باشی...!

همه زیر چشماشون پف کرده یکی لباسش واروونه تنش بود اون یکی موهاش درهم برهم شده بود یکیش هم داشت آب دهنشو جمع میکرد!!!!!! (شرمنده اخلاق)

نگاهی به میثم انداختم... کنار پیشونیش یه چسب زخم زده بود خخخ!

جلو خنده مو گرفتمو و با وقار گفتم:

-برین دست و صورتونو بشورین بشنین... اینم از صبحونه یا ناهار! ما میریم جنگل

مارتا پرید وسط حرفم:

-آتریس ماشینو هم پیدا میکنی... همون طور که گفته بودم این جا جای دخترا نیست و شما ها باید از اینجا برین... برای خودتون میگم باشه؟

سری تکون دادمو رفتیم بیرون...

رفتیم توی اتاقمون تا لباسامونو عوض کنیم

از میون سه تا مانتویی که آورده بودم سبز بهاریه رو که از همه راحت تر بود پوشیدم نیشا هم که قربونش برم چیزی با خودش نیورده بود

مانتوی خردلیمو دادم بهش و با هم با کلی قر وعشوه رفتیم بیرون!!!!

-دختر یه وقت جونوری حیوونی چیزی نیاد...

خندید و با جیغ گفت:

-گمشو برو تا کفشمو نکردم تو حلقه!

خندیدم که کفششو در آورد منم دویدم از روی تپه به پایین ولی خدا روز بد نده سرایش کمی زیاد بود و ترمزم برید و با مخ افتادم و یه آخ بلند گفتم که با آخ یه نفر دیگه همراه شد

هواسم بهش نبود و سرعتم کاری کرد که اونم بیفته روی زمین

چشمامو به زور باز کردم...اوه پام چقدر درد میکنه

نگاهی به دور و برم انداختم که خشکم زد...من الان روی شکم آرتین افتاده بودم!

خواستم بپریم اونور که چشماش باز شد منم زود رفتم کنار که پاشد نشست و لباسشو تگوند و با احم گفت:

-آدم به این گندگی نمیبینی؟ کمرم شکست خودت که هیچ

با پرروی گفتم:اره واقعا هم چجور ادم به این گندگی ندیدم!!

نفس عصبی ای کشید و گفت:

-آتریس...

همون موقع داشتم بلند میشدم که پام گرفت و بلند جیغ زدم از درد:

-آی پام

اخمی کرد و خواست شلوارمو بزنه بالا که دستشو کشید عقب

خیره شد بهم که با تعجب نگاش کردم!!

بدون اینکه شلوارمو بزنه بالا دستشو روی اطراف پام گذاشت که به شکم پام رسید باز جیغ زدم!

-اوه چته کر شدم صبر کن الان یه چیزی پیدا میکنم پاهاتو اتل ببندم

همون جور با تعجب نگاش میکردم که رفت بین درختا و ناپدید شد

چند دقیقه بعد بایه چوب صاف اومد کنارمو بند کفششو درآورد و اول چوب صافه رو با بند کفشاش به پاهام محکم بست

خواست کمکم کنه که بلند شم که زدمش کنار اونم با اخم بیخیال من شد که همین که بلند شدم نزدیک بود بیفتم که جلو مو گرفت و افتادم تو بغلش!

خدایا من از وقتی اومدم اینجا باید در روز ده بار توبه کنم!!!

از حرص، نیشا رو بلند صدا زدم که سریع از بالا اومد پایین و همون طور که میومد گفت:

-اووووه چه خبرته آتری فکر کنم صدات به این جیگرا هم رسیده باش....

بیندددد نیشا آبرومونو بردیییی!!!

نیشا با دیدن من تو بغل آترین حرفشو قطع کرد و همون جا با دهن باز نگامون میکرد!

آرتین پوزخندی زد:

-هه پس رو نمیارین!!

حرصی شدم پامو کوبیدم تو پاش که با یه آخ گفت:

-تو مگه پات درد نمیکرد؟

سوتی پشت سوتی!!!

-آخخخ اره اره اوه پاممم!!!!

حرصی نگام کرد و نگاهی به نیشا که هنوز مکث کرده بود رو ما کرد و چند تا بشکن زد برای نیشا!

ای خاعاک نیشا حقوق دختران را پایمال کردی دختر آبرومون رفت!

نیشا به خودش اومد که گفتم:

-نیشا پام درد میکنه بیا کمکم

آرتین زیرلب غر زد:

-کمر منو داغون کرده...

شنیدمو وسط حرفش چشم غره ای رفتم بهش که چشمشو گردشی داد و به جای دیگه ای با اخم نگاه کرد!

تا برسیم دستش همه اش رو کمرش بود! بابا دیسک هم اینطور نیست! والا!

وقتی هم که رسیدیم به ویلا پسرا که لباسای خاکیمونو دیدن همه به طرفمون اومدنو آرتینو بردن!!!!

حالا یکی نیست اینجا بگه من زخمی شدم این چشه؟!

به کمک نیشا رفتم توی اتاقمونو و پاهامو از بند کفش های آرتین راحت کردم... ماشالا چه ابتکاری هم داشت ها!

روی تخت پامو با احتیاط گذاشتم ..یکی ندونه میگه پاهام شکسته!(خدا نکنه البته!)

نگاهی به پاهام کردم...قرمز شده بود...حتما خورده بود به یه سنگی چیزی...

نیشا رفت برام پماد بیاره که به محض رفتنش ماهان سرشو انداخت و اومد تو

-آتریس چی شده؟

با تمام حرصم گفتم:

-من که چیزیم نیست آرتین جونتون خوبه؟ یه وقت مورچه ای چیزی نیشش نزده باشه من خیلی نگرانشم!

یه تایه ابروشو انداخت بالا و گفت:

-بیمزه!...چیشد اینطوری شد؟

-داداش فقط پام لیز خورد افتادم ببین..ببین پام چیشده؟ داره از درد میسوزه!

الان میرم یه پمادی چیزی میارم که..

-نه نیشا رفت بیاره

نفس عمیقی کشید و نشست کنار تخت:

-ببین آتریس!...درسته تاحالا باهات مثل آدم حرف نزدی ولی برای اولین بار دارم بهت میگم...این جا جای دخترا نیست...از وقتی هم که اومدین کلی بلا سر ما اومده!بهتره زودتر ماشینتونو پیدا کنین و گرنه خودم با ماشین خودم میبرمتون...شخصا!!

تاحالا اینقدر جدی باهام حرف نزده بود...هه حتما دیده نمیتونن ازمون کار بکشن!ولی کور خوندی ما به این راحتی بریم...

پاشد و لباسشو مرتب کرد و گفت:

-خب...من دیگه برم...راستی خودتونو آماده کنین فردا کلی کار توی مزرعه داریم مثل اینکه باباخان تو رودربایستی گیرافتاده و نتونسته کمک کردن به دوستش که صاحب مزرعه است رو رد کنه

با اخم نگاش کردم و رفت بیرون

چند ثانیه بعد نیشا با کلی پماد و باند واینا اومد تو:

-ببین من نمیدونم کدومش بدردت میخورن

لبخند بناگوشی زدم:

-تو هم هر چی تو یخچال بود رو کول کردی آوردی اینجا؟

مثل خودم گفتم:آور هههههه!

خنده ای کردم و روی تک به تک پمادا خوندیم که یه پماد آ.د پیدا کردم و مالیدم به پام

همون طور که پماد رو میمالیدم به پام یهو آرسام درو باز کرد منم شیرجه رفتم رو شال و شالمو سر کردم

واقعا که ادب ندارن این پسرا ایش!

بههم خیره شد...انگار میخواست یه چیزی بگه....

نیشا هم همون جور نگاش میکرد که خودم حرف رو باز کردم و گلمو صاف کردم:

-اهم اهم!

به خودش اومد و با کمی دستپاچگی گفت:

-امم...میگم شماها چیزی که...لازم ندارین؟

اخمام تو هم رفت...چیشده امروز همه با ما خوبن؟

-نخیر

سری تکون داد و رفت...این جا یه چیزی بو داره...

نیشا:معلوم نیست چه خبره اینجا...بیخی

ساعت ۷ بود و ما تا ساعت ۱۰ داشتیم فیلم نگاه میکردیم

چشمم که افتاد به ساعت لب تاب چشمم گشاد شد...پس چرا اینا هنوز ما رو صدا نزدن برای شام؟ دلم ضعف رفت!

قبل از من نیشا گفت:

-آتریس؟ میگم شام کیه؟ گرسنه ات نیست؟

-چرا منم دلم داره ضعف میره

با هم بلند شدیمو من به کمک دیوار اطراف رفتیم توی اشپزخونه که کلی ظرف روی هم تلنبار شده بودن...وای خدا همه

ی زحمات امروز صبحمون به باد رفت!

همه جا هم تاریک بود...نیشا چراغ هود آشپزخونه رو روشن کرد و گفت:

-این شام خوردن

اخمی کردم و رفتم تو اتاق مارتا...امشب یه ذره زود خوابیدن همه...آخه قراره صبح زود ساعت ۷ راه بیفتیمو بریم

مزرعه...اوه راستی...نپرسیدم چه مزرعه ایه!

بیخیال رفتم تو و مارتا رو تکون دادم که زیر پتو غرق شده بود!

-الو؟ مارتا؟ پاشو...داداش پاشو دیگههه

-هوم؟ باشه باشه!

دست به کمر ایستادم... نه همیشه بلندش کرد

انتهای شالمو که پشمالو بود روی صورتش کشیدم که افتاد به عطسه!

زود بلند شد و گفت:

-چیکار کردی تو؟ من...

عطسه ای کرد: حساسیت دارم دختر

خنده ای کردم و گفتم:

-ببخشید!

دوبار دیگه عطسه کرد و همون طور که چشماشو میمالید گفت:

-چیشده حالا؟ نتونستی بخوابی؟

خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-راستی داداش کی شام رو جور میکنی؟ مگه شام خوردین؟

-شام؟

-اوهوم!

-شام که دوساعت پیش خوردیم من آرسامو فرستادم بالا که خبرتون کنه خودتون گفتین که نمیخواین... پاهات خوب شده حالا؟

-هی بد نیست... ولی... من همچین چیزی نگفتم!

خب... حالا اینو ولش کن بیا بریم یه چیزی درست کنیم

پاشد از روی تخت که یه جای دیگه رو نگاه کردم اشاره کردم بهش که متوجه شد و رفت که لباسشو بپوشه منم رفتم بیرون!

حرفی به طبقه ی بالا نگاه کردم... باشه آقا آرسام... برات دارم...

نیشا: چیشد؟

-مارتا الان میاد... همه چیز زیر سر آقا آرسامه.. دلم میخواد گردنشو بشکونمو بعد شم خفه اش کنم...

صدایی از پله ها اومد:

-خانوم جان وقتی گردنو بشکونی دیگه نیازی به خفه کردن نیست!

برگشتم عقب... آرسام بود! نصفه شبی اینجا چیکار میکنه!!!

برگشتمو نشستم روی صندلی

چراغ هود آشپزخونه هم باعث شده بود فضای اطراف روشن بشه

احساس کردم پشت سرمه ولی بیخیال نشسته بودم که رفت طرف چایی ساز و بعد از چند دقیقه همراه یه فنجون چایی نشست روبه روی ماو چاییشو بهم میزد...

ایش رفته بود رو مخم با این بهم زدنش!

زیرچشمی نگاش کردم... پسر معمولی ای بود ولی جذبش هم کم نبود در کل... موهاش کوتاه بودنو مثل اینکه یه تیشرت شکلاتی تنش بود

همون طور قاشق رو میزد به فنجون... داشت کفریم میکرد میدونستم که هدفش هم همینه برای همین سکوت کردم با پام از زیر زدم به پای نیشا و زیر چشمی اشاره کردم به آرسام که یه کاری بکنه که این همچین نکنه!

نیشا اخمی کردو گفت:

-آقا چه خبرته؟ مگه میخوای عسل درست کنی؟

آرسام با برق چشماش نگامون کرد:

-نه خیر دارم برای شما وقت میگذرونم که دید زدنتون تموم بشه

چه خودراضی... پسره ی خودخواه

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرمو با عصبانیت بلند شدم از جامو گفتم:

-یا بهتره بگیم شما وقت بیشتری برای دید زدن ما داشته باشین

-هه شما چی دارین؟

-هر چی باشیم از تو یکی کمتر نیستیم

پاشد و مثل من دستاشو مشت کرد روی میز:

-هه فکر کردی کی هستی کوچولو؟ داری با من کل کل میکنی؟

-تو لیاقت همینشم نداری...واقعا که برات متاسفم...

به حالت تهدید گفت:

-آتریسایه بار...

پریدم وسط حرفش:

-چیه؟ یه بار دیگه بد حرف زدم؟ تو یکی میخوای چیکار بکنی هان؟ دلمون ضعف رفته اونوقت تو...

مثل خودم پرید تو حرفم:

-من...اره...هرچی سرتون بیاد حقتونه...تا چند وقت دیگه باید هر دوتای شما از اینجا برین فهمیدین یا نه؟

-هه آرزو بر جوانان عیب نیست!!

-هه بر کودکان عیب است!

-تو خودت اصلا چند سالته که داری به من میگی کوچیک؟

-من؟ من سن داداشو دارم ۲۵ سالمه!

-فقط هفت ساله

-خب میشه گفت تو هنوز جنین هم نبودی من اول ابتدایی بودم!!

دست به سینه ابرو هامو انداختم بالا:

-هر کی میخوای باش..مهم اون مغز ته که تو نداری

-تو برو کشکتو بساب بابا

با همون اخمش چاییشو سر کشید و رفت بالا...

منم نشستم سرجامو نفس عمیقی کشیدم...واقعا که...لعنتی

مارتا و نیشا شامشونو خورن و درحالی که از خواب،رو به موت میرفتن،رفتن که بخوابن

ولی من همچنان داشتم میخوردم!

که صدایی از پشت سرم اومد ...اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم...در پشت سرم با صدای ترسناکی(البته از نظر خودم!)بازو بسته شد!

با ترس خم شدم سمت کابینت های پایینی و یه ماهیتابه برداشتم

صدای قدم هاش اومد که لحظه به لحظه نزدیک تر میشد

تا اینکه صدای قدم هاش پشت سرم قطع شد

ماهیتابه رو محکم گرفتمو تا خواستم بکوبم تو صورتش پرید عقب و گفت:

-هی هی چته؟ آرتینم

نفس راحتی کشیدمو ماهیتابه رو انداختم رو میز و نگاهی بهش انداختم...هه کت وشلوار تنش بود

پوزخندی زدم که گفت:

-شما پاهاتون خوب شدن مادمازل؟

-اوه اره فقط نیاز به کمی ماساژ داره شما چی کمر شریفتون بهتر شده یا احیانا به دیسک مبتلا شدین؟

-نخیر فقط کمی نیاز به نرم شدن داره

-اهام چه گناه داره دختره

اخمی کرد:

-دختره؟

پوزخندی زدم:

-اهاام پس اینطور...نکنه از دوری اون اینقدر شکننده شدی؟

نفس عصبی ای کشید و با اخم رفت بالا

منم چند ثانیه بعدش رفتم بالا تو اتاق

تند تند لباسامو پوشیدم که صدای نیشا از حمام در اومد:

-آتی صابون

اینقدر بدم میاد بهم میگه اتی...هزار بار بهش گفتم ولی کو گوش شنوا!

جوابشو ندادم که خودش فهمید و گفت:

-آتریسا....خانوم سپهری محترم ایا وکیلیم اون صابونو بدی به من؟

خنده ای کردم از میز توالت صابونو براش بردم:

-پ ن پ دکتري

صابونو زد تو سرم:

-بیشعور روانی دوساعت اینجا تلف شدم!

-خودتی بچه پررو

خنده ای کرد و خواستم برگردم که پام روی یه چیزی لیز خورد و با کله رفتم تو در که همون لحظه در باز شد و ارسام ظاهر شد!

جیغی کشیدم که پرید اونور و جاخالی داد منم پخش زمین شدم!....ای لعنت به این شانس...ببین جلوش ضایع شدم
عجب جاخالی ای هم داد!مطمئنن این تو بازی وسطی ماهره واو!!

خودمو کشیدم کنار که پوقی زد زیر خنده:

-خانوما یالا آماده بشین دیرمون شدا

با تخصی گفتم:

-خیله خب ...راستی مزرعه ی چی بود؟

- گوجہ

چشم‌ام گشاد شد:

-چی؟

ایروهاشو انداخت بالا و رفت

اخمي ڪردمو برگڻيستم بينم اين چي بود روش ليز خوردم...

ای بابا این که جلد صابونه که نیشا بهش حساسیت داره... نیی اون همون صابونه؟

صدای جیغ نیشا از حموم بلند شد:!

-آتریسا|||||| میکشمتتت !

دستشو می خاروند و غر میزد...

اعصابمو خورد کرده بود ایش!!!

-حالا خوبه فقط دستمو صابون زدم اگه همه جامو زده بودم زنده ات نمیزاشتم

خنده ای کردم که لباساشو پوشید و با هم رفتیم بیرون

با دیدن پسرا که هر کدام کنار ماشینشون ایستاده بودن نزدیک بود از خنده منفجر بشیم...

وای خدا این پسر! چه خوشن برا خودشون... بوی عطرشون دو کیلومتری میومد تپیشون هم که خفن! خنخ

مارتا نگاه عصبی ای به ماشین پنجر شده اش انداخت و مجبور شد نشست تو ماشین ماهان

منو نیشا هم که از بس خودمونو گرفته بودیم که نخندیم قرمز شده بودیم رفتیم تو ماشین ماهان و پیش به سوی کدو

تنبیل!

مزرعه زیاد هم نزدیک به ویلا نبود و کلی راه رو طی کردیم تا رسیدیم...

یه مزرعه ی تقریبا بزرگ بود که پر از گوجه بود ...وایی رو دل نکنی (صاحب مزرعه)!

یه کلبه ی کوچولو هم وسط مزرعه بود و چند تا مترسک هم گذاشته شده بود...

واو مترسک ایقد دوس دارمم!!

ماشین ماهان ترمز کرد منم به محض ایستادن ماشین با ذوق درو باز کردم و خواستم برم بیرون که زیر پام خالی شد

نگاهی به پایین انداختم

ایی پام وسط یه بوته گوجه پر بار فرو رفته بود!

سریع پامو کشیدم بیرون و محتویات گوجه هایی که له شده بودن رو چشم بسته جدا کردم....

میثم و آرتین و آرسام که پیاده شدن با دیدنم پوقی زدن زیر خنده

حرصی شدم همون طور که پامو پاک میکردم دوتا گوجه برداشتم پرت کردم سمتشون که یکیش خورد تو صورت آرسام یکیش هم خورد تو شونه ی آرتین!

یکی دیگه هم پرت کردم سمت میثم که اونم خورد تو سینه اش

اونا هم اخم کردنو خم شدنوو یکی یکی گوجه پرتم کردن ای بابا سه به یک عادلانه نیست!

جاخالی دادم خورد تو صورت نیشا و مارتا

اونا هم حرصی شدن برداشتو پرت کردن سمتشون

خلاصه...مزرعه رو به گند کشیدیم!

صدای صاحب مزرعه که داد میزد تازه مارو به خودمون آورد

همه ساکت شدیمو با چهره های قرمز شده از گوجه برگشتیم که با تعجب نگامون کرد و با دیدن بوته های له شده ای که اطرافمون بود ویکی از گوجه ها هم تو دست من بود نزدیک بود غش کنه

که ماهان یه لبخند کج زد و رفت طرفشو دستشو گذاشت رو شونه ی مرده و رفتن کمی دور تر حرف زد...

فکر کنم درمورد خسارت گوجه ها بود... راستش ماهان مهارت خاصی تو مخ زدن داره...

مثل خودم خخخخ

خیر سرمون اومده بودیم که کمک صاحب مزرعه کنیم... سخته هم نزد خوب بود والا!

همگی مثل لشکر شکست خورده با اون چهره هامون برگشتیم ویلا...

-وای خدا امروز همه اش تو حموم سپری شدش! آتريس ببين اون شونه ای که دادات اینورا گذاشته بود کجاست؟

-آفیت باشه برو اونورررر همه جا رو آب برد با این موهات حداقل یه حوله دورش کن اه من چه میدونم کجاست

حوله رو برداشتمو رفتم تو حمومو لباسامو در آوردم که صداس درامد:

-اب سرد شد بابا منم آخراش با اب سرد حموم کردم این پسرا چقدر اب مصرف میکنن فشار اب هم کم شده

-دیگه چی؟؟؟ واییییی من با این بوی گوجه و این ریختم چی کار باید کنم؟

حوله ی قدی ای که مارتا تازگی خریده بود و بهم داده بود رو تنم کردم و رفتم بیرون که خودشو انداخت رو تخت و گفت:

-من رفتم درو قفل کن پشت سرت این پسرا یه وقت مثل گاو نیان تو وضعیت ما بد باشه

خنده ای کردم و بالش رو کوبیدم تو سرش که جیغش رفت بالا !

لباسامو پوشیدمو رفتم بیرون

میخواستم برم اشپزخونه یه چیزی بخورم که توجهم به در کنار آشپزخونه جلب شد...عجیبه تاحالا دقت نکرده بودم...

لبخند بنا گوش زدمو نگاهی به اطراف انداختمو وقتی فهمیدم که کسی نیست درو باز کردم که با دیدن پشت در دهنم از ذوق باز موند....

یه استخر خیلی بزرگ با هزار تا امکانات داشتم با دم گردو میشکوندم خیلی باحال بود استخره تاحالا همچین استخری ندیده بودم

یکی از چیزایی که توجهمو به خودش بیشتر از همه جلبید هم طرح رنگ امیزی استخره بود

توی حوضش قهوه ای تقریبا تیره بود واطراف استخر هم گرمی بود و همون رنگی که توی حوض بود با هم ست شده بودن

فرصت خوبی شد دویدم رفتم تو اتاق که دیدم نیشا تو اون دنیا سیر میکنه ...حوله مو برداشتمو رفتم استخر

درو اروم بستمو قفلشو بستمو مانتومو در اوردم که زیرش یه تیشرت نازک بود

لب استخر ایستادمو نگاهی توی حوضش انداختم...

آخیشش خدا جونم مرسی که نمیزاری دختری به خوشگلی و خوبی و مظلومی مثل من اینجا با اون بوی بد و ریخت گوجه ای بمونه!

اب استخر رو پر کردم و خیره شدم به حوضش...یه ذره تیره شده بود...

وای آتریس! تو میتونی اینقدر ترسو نباش دختررررر

با حرص به خودم می کوبوندم تا اینکه به هیچ نتیجه ای نرسیدمو خواستم برگردم که پام لیز خورد روی لبه ی استخر و سر خوردم و افتادم تو اب

با وحشت دست و پا زدم تا به خودم اومدمو و برای خودم شنا کردم...عالی بود...یه حس خیلی خوب هم به ادم میداد...یه حس آرامش بخش...

همون طور شنا میکردم که جو گرفتم و نفسمو گرفتمو رفتم زیراب...دودقه موندمو دوباره اومدم بالا...

سه بار اینکارو کردم که در آخر وقتی که زیر اب بودم صدایی شنیدم...صدای قفل در...که داشت باز میشد...وبعد...

-ای خدا اینا نمیزارن مثل ادم یه دوش دودقه ای بگیریم!

هول شدم...اوه ارسام اینجا چی کار میکنه؟

همه ی این حرفا رو توی همون دودقیقه با خودم میزدم که به نتیجه ای نرسیدمو بدون اینکه فکر کنم(زیراب هم مگه میشه فکر کرد؟! بی هواس غافل از اینکه زیرابم دهنموباز کردم تا بهش بگم:من اینجا...

ولی دیر شده بود...

با صدای دربه خودم اومدم و چشمامو باز کردم و با دیدن قیافه ی نیشا با بیحالی گفتم:

-هووووم نیشا؟ باز چه مرگته که چشمات دارن ستاره میندازن؟

با تعجب اومد بالا سرم و گفت:

-واتر یس؟ بیداری؟

پ- ن پ با اون در باز کردند روح هم سخته رو زد توقع داری خواب باشم؟

-خواب؟

اخمی کردم که شالشو کمی کشید جلو و همون طور با خجالت اشاره ای کرد به پتوم

با احم خواستم پتو رو بکشم کنار که....این که پتوی من نیست؟

سریع پتورو زدم کنار کہ خشکم زد

همه چیز یادم اومد...وای نه...

نیشا که همه ی ذوقش ریخته بود گفت:

-اگه آرسام نبود الان مرحوم شده بودی دختر

زیر لب گفتم:

-ولی اگه ارسام نبود چه معلوم خطر مرحوم شدنم هم بود؟!

-چی؟

-هیچی خب؟

-خب که خب؟ دختر تو نمیتونستی یه خبر به منم بدی؟

-کہہ چکی؟

و-!!!!!! ای آتر یسا خنگی یا خودتو میزنی به خنگی؟؟؟ رو مغزت اثر کرده اب؟؟؟!!!

-چی میگی؟

نیشا که اعصابش خورد شده بود از کسلی من با عصبانیت تقریباً داد زد:

-آتریس تو چرا...!

وسط حرفش در باز شد و آرسام اومد تو که بادیدن ما دوباره رفت بیرون...نگاهی انداختم اتاق ارسام بود...شاید به خاطر این منو آورده اینجا چون در اتاق منونیشا معمولاً قفلش میکنیم؟

نیشا ولو شد رو صندلی

-آی مامان ابرومون رفت

خندیدم که زد تو سرم:

-تو خجالت نمیکشی هان؟ منبه جای تو باید لپم قرمز بشه؟

ابروی بالانداختمو با شیطونی گفتم:

-نیشا_____؟؟؟؟خبریه؟؟؟؟تا حالا این شکلی نشده بودیا!

منفجر شد:!!

-آتریس!!!!!!میکشمت!

-اونوخ کیه که فداکاری کنه و بیاد دوست توی خل و چل بشه؟

زد تو پیشونیش و مانتوی یاسی رنگمو آورد بالا همراه همون شال سفیدم:

-بیا اینا رو بگیر حقوق دخترا رو پایمال کردی با اون موهات

نگاهی به موهام توی اینه ی قدی اتاق ارسام انداختم...اومم فقط شبیه جنگل امازون شده بودن...یکم فرا تر از اون!

مانتو رو از دستش کشیدمو همون طور که میپوشیدم گفتم:

-این الان تو لندن مدله ۲۰۱۵ هست چی فک کردی؟!!!

خندید و گفت:

-فعلا اینا رو پیوش لباساتو که هنوز خیس هستن بده بیرم تو افتاب خشک بشن...

خواست بره که حیفش دراومد

چسپیدم به سقف!

چیت شدہ؟؟؟

ای... این... آتریسا!!!! بین تخت ارسام رو زدی خیس کردیییییییی

با شیطونی گفتم:

-تخت ارسام....این تخته ارسامه...من خیس کردم؟

خندید و بالشو کوید تو سرم که زدم پشتش اونم با غرغر لباسمو برد بیرون...

رو عسلی نشسته بودمو داشتیم موهامو شونه میزدیم و همون طور تو فکر استخر بودم... یعنی اون منو آورد تا اتاقش اونم با

اون وضعیت من؟

وای خدا آبروم رفت

موهامو بستمو با همون شال سفیدم رفتم بیرون که دیدم نیشا دولپی داره عسرونه میخوره

سریع رفتم پیششو گفتم:

-تو حیا نمیکنی این شکلی مثل وحشی ها میخوری؟نچ نچ نچ به کسی نگي رفيق من بوديا

با دهن پر مظلوم نگام کرد که نشستم کنارش و گفتم:

-خب ہزار بینم...

یه فلاکس چای و کلی بسکویت و کیک و نون و پنیر و خامه و مربا و کره....اوه اوه این نمیتره که با این همه چیز؟

موهامو زدم کنار و با برق چشمام همون طور که لقمه می‌گرفتم برای خودم گفتم:

-آخه تو یکی نمیترکی با این همه چیز؟ یه وخ رو دل نکنی دختر اونوقت برات خواستگار ازین داش مشتیا میاد که سیبیلشون دو متر حالت داره شکمشون اندازه استادیوم ازادیه و از این دستکیلیدی های گنده دارن که طولشون دومتره و هی هر کسی جلوشون رد میشه قیافه میگیرنو تکونش میدن از این کلاه های چارلی چاپلین هم سرشونه و...
دهنش باز موند و جیغ کشید:

-آتریس آتریس تمومشون کردی برو کنار برو بینم سر منو شیره میمالی ؟

همون طور که یه دستم لقمه ی کره مربا بود و اون یکی دستم چایی بود جلو خودمو گرفتم که نخندمو گفتم:

-واه من شیره میمالم؟من داشتم این غذا ها رو کم می کردم که تو کم تر بخوری برا آینده ات بد نشه دلتم بخواد همچین دوستی مثل من که اینقدر فداکاری کنه و به فکر آینده ی ترشیده شدن دوستش باشه کم گیر میاد تازه به جای دست بوسیده؟!!!

کفششو در آورد!

فلنگو بستمو دویدم که کفشو محکم زد که خورد تو صورت ماهان!

ای وای این کجا پیداش شد؟

ماهان با حرص کفش رو برداشت و نگاهی به ما انداخت که زدم زیرخنده

آخه پیشونی ماهان قرمز شده بود و جای کفش نیشا روش دراومده بود!

نیشا هم با دهن باز نگاش میکرد که دستشو گرفت جلو دهنشو خندید

منم که نگو همون جا پلاس شده بودمو غش غش میخندیدم

ماهان همون طور که دود از کله اش میزد بیرون کفش رو انداخت پایینو گفت:

-تنبيه تون اینه که

پریدم هوا و منو نیشا با استرس خیره شدیم به دهنش که چی میخواد بگه...البته اون با وجود مارتا داداشی گلم هیچ کاری نمیتونست بکنه

-اینه که ده تا لقمه برای منم بگیرین

دوباره زدم زیر خنده و گفتم:

-داداش رودل نکنی!

با اخم گفت:

-تو نمیخواه نگران باشی برو لقمه هاتو بگیر

-من نزدن نیشا بود اون باید بگیره به من چه؟

نیشا: || تو کاری کردی که من بزنت!

ماهان: خيله خب پس هر دو مشغول ميشين... راستی امروز آخرين روزيه كه اينجا هستين... با اينكه ماشينتون پيدا نشده
ولی فعلا با ماشين خودم ميبرمتون ويلا هيچ چيزی هم جلو دارم نيست تا الانش هم خيلي زياد اينجا موندن... اينجا جای
دختر نيست

اخمی کردم... چرا؟ واقعا چرا ورود دخترا اينجا ممنوعه؟ مگه اينجا چه چيزی هست؟ ...

.....

گوشيم زنگ خورد دستمو زیر پتو آوردم بيرونو صداشو سريع زیر بالش خفه کردم

سرمو از زیر پتو آوردم بيرون و نگاهی به نيشا انداختم... خواب بود ...

هوفففف چه دردسری شدا

امشب شبی بود كه ميخواستم نقشه مو عملی كنم... البته نقشه كه چه عرض كنم!!

پتو رو زدم کنار و خودمو جمع و جور كردمو يه شال محض احتياط انداختم رو سرمو دور گردنم پيچوندمشو بلند شدمو
كيف آرايشی نيشا رو نگاهی انداختم...

اوممم خب اين جا چی داريم؟ ...

همون طور كه توش سرک مينداختم زیرلب آروم آروم غر ميزدم:

-ای خدا اين دختره با خودش لباس و مانتو كه نيازشه نيورده وسايل آرايشی آورده من به اين چی بگم خدا اين چه
دوستيه نصيب ما كرد... اينهاش!

رژ سرخابی رو برداشتمو بی سر و صدا رفتم بیرون آروم از پله ها رفتم پایین

واقعن شب اینجا ترسناک میشه...یه خونه ی گنده که فقط شش نفر توش زندگی میکنن اونم وسط جنگل

تا رسیدم به اتاق مارتا در رو آروم باز کردم....

همه جا تاریک بود و صدای تیک تاک ساعت و نفس های مارتا میومد با احتیاط خواستم برم سمت کمد که یه پشت پایی خوردم و نزدیک بود کله پا بشم !

کمی بیشتر که دقت کردم دیدم لباس مارتاست

ای بابا اینم از داداش ارشد ما!! اونوقت توقع دارن اتاق ما ته تغاری ها باید تمیز باشه...الگویی گفتن خو ما الگو از داداش ارشدمون میگیرم !!!

در کمد رو باز کردم که صدای مارتا شک الکتریکی بهم وارد کرد همون جا عین جن زده ها وایسادم و خودمو آماده کردم برای دعوا کردنش...

اروم برگشتم که با دیدنش که رو تخت ولو شده بود نفس راحتی کشیدم ...

هوفففف داشته خواب میدیده منو باش!

برگشتم سر کارم و نور گوшіمو انداختم رو لباسا و دنبال بهترین لباسی که مارتا عاشقش بود گشتم ...

-نه...نه ...نه ...اینهاش

نزدیک بود جیغ بزنم وایی خدا !

لباس رو برداشتم...یه تیشرت قهوه ای شکلاتی که روش یه کروات کرمی میخورد و آستینش هم تا روی ارنج کشیده میشد بالا

من که خیلی دوستش داشتم مارتا هم همیشه برای مراسمایی که خیلی دوستشون داشت این لباسو میپوشید

با دلهره نگاهی به عقب انداختم...

داداشی من فقط به خاطر خودت اینکار رو میکنم...

اون دختر خوبی نیست باور کن لیاقت تو رو نداره

نور گوشیم انداختم تو آینه اش و رژ سرخابی رو کشیدم به لبم و کنار یقه ی لباس رو بوسیدم...

به به چه خوشگل شد کاش یه عکس یادگاری ازش مینداختم!!!

این رو توی یه فیلم دیده بودم که بالاخره به کارم اومد...

اروم در اتاق مارتا رو بستم و زیرلب گفتم:

-خدا جونم خواهش میکنم جواب بده

خواستم برم اتاقم که صدای در ورودی دومتر تو جا پروندم.... کی اونجاست؟

رفتم تو آشپزخونه پناه گرفتمو یه ماهیتابه برداشتم...این بار دیگه خداهشده اگه آرتین باشه از حرصم هم که شده که منو ترسونده باید با همین بزنم تو صورتش....البته...من الان دعا میکنم دزد باشه آخه اگه آرتین منو ببینه خیلی بد میشه
برام

خودمو آماده کردم زیرلب هم دعا میخوندم که از پسرا نباشه!

پشت اپن قرار گرفتم و صدای قدم هاشو دنبال کردم تا که صدا نزدیک شد ماهیتابه رو کوبیدم تو صورتش صدای تک سرفه اش که اومد روحم سکنه رو زد:

-تو...آخ سرم آتریس اینجا چی کار میکنی ناقصم کردی

-تویی؟!!

شال پشت گرنمو محکم کردم و همون طور که با ناخونام بازی میکردم بلند شد و ماهیتابه رو پرت کرد رو کابینت و مشکوک نگام کرد

استرس داشتم بدجور!

چراغ هود آشپزخونه رو روشن کردم و یه لیوان آب سر کشدمو نفس راحتی کشیدم که اومد جلوی نور

با دیدن کت و شلوارش پوزخندی زدم

-هه چه شیک!

پرید وسط حرفمو گفت

-اره بایدم براش این کارا رو کنم

اخمام رفت تو هم:

-هان؟

رفت و یه کلیدی رو گذاشت توی جا کلیدی کنار کابینتا و همون طور که سرشو به معنی تاسف تگون میداد گفت:

-آخه چرا نصفه شب؟ اونم...

ابروی بالانداخت که با گیجی نگاش کردم...منظورش چی بود؟

صورتش تو هم رفت و دستشو روی لباس کشید و ابرویی بالانداخت که تازه دوزاریم افتاد...واییییی چه گندی زدم

رژ سرخابی مونده رو لبم اه هواس پرتی بد دردی

دقیقا هم جلوی نور هود ایستاده بودم که متوجه شده...اینم شانس خوشگل من!

با بهت نگاش کردم...نزدیک بود از خجالت غش کنم ولی خودمو بیخیال نشون دادمو شونه ای بالا انداختمو یه لیوان

دیگه خوردمو رفتم بالا

فردا وقت رفتن بود...هوففف این همه دردسر فقط برای یه جدایی...من چه کردم؟...

ولی خاطره انگیز بود...البته برای من که این ترم رو حذف شدم نیشای بیچاره چهار جلسه رو که عقب مونده رو باید

بخونه...

البته ارزششو داشت...براش جبران میکنم...البته خدا کنه که روشم جواب بده و گرنه....

-ای بابا حالا چی کار کنم؟ این آتی کرم داشته همچین کرده؟

چشمام باز نشده بود با صدای خش دارم گفتم:

-آتی عمته من آتریسام!

-اه برم بیدارش کنم لنگ ظهر گرفته خوابیده

صدا از دور میومد مهان داشت داد و بیداد میکرد باز!

چشمامو به زور باز کردم که نور خورد تو چشمم دستمو گرفتم جلوی صورتمو رفتم دستشویی

بعدش هم یه لباس درست حسابی پوشیدمو اومدم بیرون که دیدم شش تا پسر همه توی حیاط پراکنده شده بودنو

کلافه به نظر میرسیدن...و همچنان عصبی!

موضوع چیه؟ چه خبره اینجا؟ نیشا هم نبود

داشتم نگاه میکردم که ماهان با دیدن من مثل وحشیا پرید روم و با عصبانیت تمام گفت:

-آتریسا این چه کاری بود ها؟

-چه کاری؟

یاد دیشب که افتادم خشکم زد...نکنه...آرتین؟

وای نه...لو داده؟ اونم چیزی که خودش تصور میکرد؟

اگه اینجوری باشه که کارم تمومه...آبروم هم میره وایییی نه

-چه کاری درست بگو؟

-نگاهی به ماشینا بنداز؟

سرمو خم کردم...همه ی ماشینا به جز ماشین مارتا که چند روز پیش بردنش تعمیرگاه چهار چرخ پنچر!!!!

دهنم باز موند

-ادا در نیار اتری میدونم خودت همچین کاری کردی غیر از تو کسی دیگه نمیتونه این کارو بکنه

-والا من همچین نکردم

-اینو بدون امروز حتما میرین

منم مثل خودش اخم کردم...البته یه ذره وحشتناک تر!!!

-خودمم میدونم یعنی تو فکر میکنی خیلی مشتاقم اینجا بمونم؟

-چه معلوم؟ ازتون که پیداست یه هفته کمه اینجا موندین؟ اونم جایی که تاحالا هیچ دختری پاشو اینجا نگذاشته؟

-چی؟ یعنی... من خودم نمیخواستم اینجا بمونم اون شماها بودین که خواستین ازمون کار بکشین فکر کردین نفهمیدم هان؟

من همین امروز میرم حالا میبینی

با قدم های محکم رفتم اتاقم! ماهان هم با اخم نگام میکرد پسرا هم از اونور ماتشون برده بود!

رفتم تو اتاق و درو محکم کوبیدم به هم که فکر کنم الان لولاشون خراب شده باشه!

نیشا ترسید از دستشویی پرید بیرون و گفت:

-کو کی چی کجا چیشده؟!!!

خندیدم و گفتم:

-جمع کن بریم

نیشش رسید به بنا گوشش!

-چجوری؟

-با ماشین دیگه

-من که نفله شون کردم!

زد زیر خنده که تازه دوزاریم افتادم دنبالش... دختره ی بوق! اعصابمو خورد کرده هر چی کاسه کوزه است رو سر من خالی شده این اینجا داره هر هر میخنده!

با بالش کلی زدمش که جیغ جیغ کرد منم گفتم گناه داره و ولش کردم که با لوسی گفت:

-اه حیف بشه بریم کلی جیگر اینجا ریخته چجور دل بکنم اخه؟!

-چشا درویش میزنمتا!

-قبلمو شیکوندی اتریس!

-لوس نر!

-خیلی خب بابا اول صبحی

-لنگ ظهره!

-لنگ ظهري

-داره عصر میشه کم کم

-اههههه بی مزه!

خندیدم که گفت:

-کاش یه عکس دسته جمعی برا یادگاری مینداختیم هوم؟

زدم پس کله اش و همراه کیف کولیم رفتیم بیرون....

با دیدن ما همه ی پسرا چشماشون برق انداخت...خدایا چی شد این پسرا ایقد هیز افریدی؟والا من دوم راهنمایی که میرفتم HIS رو هم از روی همین حرف یاد گرفتم که از مذکره!!!

کیف کولیمو روی شونه ام جا به جا کردم که مارتا برگشت سمتمو گفت:

-کجا؟

-میریم ویلا

-باچی؟

-ماشینمون

-ماشینتون؟

اوه سوتی دادم!یه بار خواستم جدی وارد بشما!!!!...اینم نتیجه اش

-اممم ینی چیز تازگی پشت همون درخته پیداش کردیم

-کدوم درخته؟

ای بابا خوب شد سروان نشدی وگرنه همه خلافکارای جهانی رو از پا درمیوردی داداشم!؟

-امم اونى که همین طرفاست

صورتش رفت تو هم! ماهان هم زد تو پیشونیش!

مارتا که گیج و منگ شده بود نگام کرد...هه بیچاره داداشم! خخخ

مطمئن بودم هیچی از حرفم نفهمید ولی برای اینکه ضایع نشه گفت:

-اهام خيله خب بزارين برسونمتون

-ا یعنی چی؟

-یعنی همین که شنیدین یا الان با خودم راه میفتین یا باید تا عصر صبر کنین

زیرلب گفتم:

-اخه سه ساعت دیگه عصر میشه این چه کاریه مگه بچه ایم؟

-چی؟

-هیچی باشه تا عصر صبر میکنیم

-خيله خب

کیفمونو انداختیم رو مبل و شیرجه رفتیم رو کابینت ها و برای ناهار خودمونو آماده کردیم و کلی سس واینا دراوردیم...پسرا هم انگار دارن به یه لشکر مغول نگاه میکنن! چشماشون از حدقه دراومده بود ولی به رو نمیوردن! خخخ

تا عصر کلی لمبوندیم...نه ببخشین میل کردیم!

ساعت ۵ شده بود ماهم علاف تو اتاق دور سر هم میچرخیدیم

-تو چرا میچرخى بشین سرجات مگه کرم داری

-خودت بشین سر من گیج شد از بس تو چرخیدی هی میری دستشویی هی میای بیرون و دوباره میچرخه چه خبره اون تو

-واه به تو چه بچه پررو اتاق فکر هم نباید اسایش داشته باشیم؟ خدایا خودت بین این بندگان چقد قدر شناسن من وقتایی که تو شکست عشقی میخوردی میرفتی تو فکر بهت چیزی نمیگفتم که تو حال خودت باشی حالا بین این با من چه کرده؟!!!!

-آتریس؟ دیوونه من کی عاشق شدم؟

-نشدی؟ اون پسره بودا برا کنکور هی ازش تقلب میگرفتی...

-چی؟ منو تقلب؟

-هه تو نفهمیدی من داشتم رو دست تو مینوشتم دیدم دارین میرسونین به هم!

-چی؟ آتریس تو هم؟

-پ ن پ فقط شما! نیشی من چهارساله تقلب میکنم تاحالا هیچ کس نتونسته مچمو بگیره

دهنش وا موند و خیره شد بهم که یهو جیغ زد:

-پس چرا به من نرسوندی؟

-اخه شما مجنون هایتان را داشتید!

بالش برداشت زد تو سرم که منم حرصی بالش رو برداشتم زدم تو سرش.... حالا زن کی بزنی!

هیچی دیگه از بیکاری زیاد به جون هم افتادیم بد دردی به باور کنین!

صدای جر خوردن اومد:

- آتریس کی این پاره شد؟

-یه نگاه به ناخونات بنداز؟ همین که صورتمو طرح اسلیمی ننداختی هم باید برم نماز شکر به جا بیارم

همون بالشی که پاره شده بود رو پرت کرد سمتم که جاخالی دادم:

-بیشعور!

-عفت کلام داشته باش خواهرم میترشی اگه همین طوری فوش بدی ها

-اتری

-هوم؟ اها هواسم نبود یه جاش خوبه اگه گیرت هم بیاد جلو مادر شوهرت کم نیمیاری

-آتریس پشت سرتو باش

-محاله گول بخورم همین که برگردم با بالش کله مو میکنی

-نه نگران نباش کله ی تو کندن نیست

با صدای مردونه برگشتم و عقب رو نگاه کردم....

آرسام پشت سرم بود

خدایا من نمیدونم اینو که میبینم چرا یهو چشمم میفته به یقه اش؟ خدایا توبه باور کن دست خودم نیست ها!

-بله؟

گلوشو صاف کرد و گفت:

-اهم اهم...!نمیشه بگم ماشین حاضره ولی عصر شده

بله دیگه یعنی با احترام هرری بیرون !!

-اه_____خب حالا میتونی بری

ابروی بالای انداخت و مردمک چشمشو گردوند و رفت بیرون

-بزنم خفه اش کنما....در زدن بلد نیست

-ولی برا ضایع شدن تو خوب اومد

-اه اه اب دهن تو جمع کن دختر قراره بریم ها

-تو برو یه ذره به خودت برس چشمت دوباره رو به سفیده باور کن عین جن شدی

-جن؟

-نه هوری!

زدم پس کله اش که فکری به ذهنم رسید ...جن؟

-وای خدا باز چیشدی؟ لابد دوباره ای کیوسان شدی؟!

-اه صبر کن... یه نقشه ای دارم

-یا علی بگو بینم چیه ما که همیشه آماده به خدمت

با شیطونی تعظیمی کرد که با حرص گفتم:

-برو اونور بینم چی شد یهو اینقد سر حال شدی تو هان؟

شیطون نگاش کردم که بالش اومد تو صورتم!

-نقشه تو بگو تا اینا بیرونمون نکردن

-مگه دست خودشونه؟ من دلم نخواد برم نمیرم...الانم کارمو انجام دادم که میخوام برم

-چه کاری

سوتی!

-هیچی بیخیال

بحث رو عوض کردم:

-لحظه های اخره ها....بین الان رو به شبه...هوا کم کم داره تاریک میشه چون ساعت ۶ هست باید یه جوری معطلشون کنیم که تا ۷ بتونیم بمونیم

نیشخندی زد:

-تا تهش رفتم دیگه...

سرکی کشیدم... اهان خودشه

رفتم تو سالن و با کلی عشوه نگاهی به کامی انداختم که با تعجب نگام کرد

روی کانپه همراه ارسام نشسته بودن و تی وی میدیدن

توی کشوی زیر تلویزیونی نگاهی انداختم... پر از سی دی و دی وی بود همون جور که نیشا بهم گفته بود

دقیقا جلوی تی وی ایستاده بودمو سی دی های توی کشو رو اینور و اونور میکردم جوری که اونا فکر کنن دارم دنبال چیزی میگردم

پسرا هم کفرشون دراومده بود هی سرشونو اینور و اونور میکردن میخواستن برنامه شونو ببینن

-اه... اممم دنبال چیزی میگردین؟

ایول جواب داد!

برگشتمو با گیجی گفتم:

-راستش یه دی وی توی این کشو چند روز پیش دیده بودم الان نیستش

کامبیز پاشد و اومد طرف که ارسام صداش دراومد:

-صبر کن کامی منم بیام

بلند شدنو اومدن طرف منم رفتم کنار که ارسام گفت:

-حالا چه جور دی وی ای بود؟ کلی اینجا هست

-اسمشو یادم نیست ولی درمورد خون اشام بود روش هم یه دست سفید تو سیاهی کشیده بود

کامی اخمی کردو شروع کرد به گشتن ارسام هم همراهیش کرد

منم بالا سرشون داشتم از خنده می ترکیدم!

-ایناهاش

پریدم هوا و با هیجان ساختگی گفتم:

-وایی ممنون من عاشق این فیلم خیلی باحاله

کامی مشکوک نگام کرد:

-موضوعش چیه؟ فکر کنم تازگی ماهان خریده که ندیدیم وگرنه همه ی این فیلما رو نگاه کردیم ولی نه خون اشامش
رو

هیجان درونمو پنهان کردم و باحالت عادی گفتم:

-خب بزارین همه ببینیم هوم؟

ارسام که چشمش برق زد!

کامی هم که از خدا خواسته با سر قبول کرد:!

-اره خیلی هم خوب میشه صب کن برم بچه ها رو صدا کنم

لبخندی از پیروزم زدم و ارسام دی وی دی رو گذاشت که بعد از چند دقیقه آرتین و ماهان و مارتا از پله ها
اومدن... نیشا هم پشت سرشون اومد... البته ناگفته نمونه مثل خودم شیطونی از سرو روش میبارید!....

پسرا اومدن پایین که مارتا با دیدن جلد دی وی دی گفت:

۱- این که مال منه؟ برای خودم خریده بودمش نگاه کنم کی اینو آورده اینجا؟

کامی یه نگاه به من انداخت که سریع گفتم:

-اممم چیزه قبلا اینو تو کشو دیده بودم

-چی؟ من که اینو دیروز خریدم؟

-اها هم همین دیروز!!!

ماهان که داشت تاسف میخورد زد تو پیشونیش و گفت:

-خیله خب مارتا چرا برا ما نگفتی نگاه کنیم؟

-اخه این فیلم...

دیدم اوضاع داره خیط میشه پریدم وسط حرفشو گفتم:

-خب دیگه بریم سراغ فیلم

ارسام پلی رو فشار داد و شروع شد...داستان اومدن خون اشام ها توی یه شهر خارجی بود...

ولی من که قبلا این فیلمو دیده بودم برای چک کردن اینکه ترسناکه یا نه زیاد نمیترسیدم...علاوه بر این هم یه ذره هوا روشن بود برای همین بلند شدم اولای فیلم و گفتم:

-نور میزنه تو چشمم هواسم پرت میشه

و پرده ها رو کشیدم پسرا هم با تعجب نگام میکردن!!...

پرده ها رو که کشیدم کامی خواست چراغ روشن کنه که نیشا سریع گفت:

-نه نه روشن نکن این طوری بهتره بیشتر میریم تو عمق فیلم!

کامی نفس عمیقی کشید و همگی خواستیم ببینیم که یکی دکمه ی استپ رو زد...ای بابا اولای فیلمه ها...فکر کنم تا آخر فیلم نتونیم یه چیزی ببینیم!!...

به نیشا علامت دادم که چند دقیقه ی دیگه توی همون لحظه ای که خون اشامه میره خون یکی از ادما رو بخوره نقشه رو عملی کنیم که ارسام با اخم گفت:

-بچه ها اینطوری حال نمیده...یکی بره یه چیزی بیاره بخوریم

همه پسرا حرفشو تایید کردن که ماهانه پررو رو کرد به من و سرشو خم کرد:

-آتریس برو تو آشپزخونه سمت چپ کابینتای پایینی یه ظرف ترشک گذاشته بردار برامون بیار

د...چه پرروعه این پسر...شیطونه میگه...الله اکبر خدایا ببین نمیزارن دهن ما تو یه روز با فحش الوده نشه ها!

من چه جووری روی اینو کم کنم اخه؟ببین جلوی پسرا چجور ابجیشو کوچیک میکنه ها...البته من عادت دارم ولی یه روزی باید حالشو بگیرم...قول میدم ...

همون موقع فکری به ذهنم رسید...اره...خودشه...

ابرویی بالا انداختم و خواستم برم که نیشا ماتتومو کشید، خم شدم طرفش:

-هوم؟

-بابا تا چند دقیقه دیگه باید نقشه مونو عملی کنیما بیا دیر نرسی وگرنه همه چیز به فنا میره

-اوکی

ماتتومو رها کردو رفتم تو اشپزخونه البته با کلی سکندری خوردن!!خه خیلی خونه رو تاریک کرده بودیم خخخ!

در یخچل رو باز کردم و ظرف رو برداشتم

اوففف اینا رو شیطونه میگه همین جا همه شو بخورم ...اب دهنم راه افتاد وای خدا!

نفس عمیقی کشیدم ورفتم تو کثوی اخری اشپزخونه که کلی خرت و پرت توش بود یه چراغ قوه برداشتم و رفتم

بیرون...

با احتیاط سعی کردم پشت پا نخورم از وسایلی که جلوم بود....

وای خدا چه شود...داشتم باخودمو نقشه ام حال میکردم...

همون طور اروم اروم از پشت به پسرا نزدیک تر میشدم...پسرا هم از قیافه شون معلوم بود محو فیلم شدن و از دور و

برشون بیخبرن!

با نیش باز یه ذره نزدیک به مبلی که پسرا نشسته بودن نزدیک شدم که یه صدای جیغ از فیلم دراومد...اهان همون

قسمتیش بود که خون اشامه خون دختره رو میخورد واییی چندش!

با جیغ دختره تمرکزم بهم خورد(تمرکز؟!خخخ!)و بدشانسی پشت بدشانسی یه پشت پایی به میز خوردم که بامخ

افتادم...ولی خدا روز بدنده صورتم دقیقا رفت تو ظرف ترشکه!

پسرا با صدای شکستن ظرف شیشه ای پریدن هوا و به عقب برگشتن

از هر چی ترشک و الوچه و اینا حالم بهم خورد دیگه

با انگشتم لپمو کمی پاک کردم جوری که حالت عمودی پیدا کرد و بلند شدم که دیدم پسرا ماتشون زده به من!

چراغ قوه رو برداشتم و روشنش کردم رو صورتم گرفتمو با مظلومی گفتم:

-فقط پشت پا خوردم!

اینجا بود که نیشا یه جیغ بنفش کشید پسرا هم از ترس دادشون دراومد میثمو نگو دیگه داشت غش میکرد! خخخ!

با بهت نگاشون کردم... راستش نمیدونم چجور شد... نقشه ی من این نبود که...

آرتین و ارسام و کامبیز که خشکشون زده بود رو به روم

مارتا با اخم سردرگمی نفس عمیقی کشید و اومد طرفم:

-آتریس؟ چی کردی دختر؟

دستی کشید رو گونه ام و و انگشتشو مزه کرد

با چشیدنش زد زیر خنده و رو به پسرا گفت:

-بابا خواهرم خواست ثواب کنه

آرتین زد تو پیشونیش آرسام و کامی هم از حالت ماتم زده اومدن بیرون و نفسشونو با خیال راحت دادن بیرون!

حتما فکر کردن خون اشامم؟ خخخ!

فقط ماهان بیچاره همون جا وایساده بود و داشت دود از سرش میزد بیرون!

خخخ اره با اینکه این طبق نقشه ی خودم نبود ولی خیلی بهتر شد....

مارتا رفت و نشست رو مبل که نیشا اومد و زد به پهلوم:

-آتریس! خیلی یک دوسه چهار... نیشا اروم باش هوففف

خنده ای کردم که با حرص گفت:

-خفه بمیر...

با خنده گفتم: خيله خب ديگه ما كاري ديگه تو اين خونه نداريم... بيا همين الان بريم

-واي دوباره بحث از جدا شدن از اين جیگرا شد!

-از نظر من كه لييشتر به روده ميخوردن

هرهر زدم زير خنده كه دوباره زد تو سرم مارتا هم همون جا رو مبيل كنترل به دست برگشت سمتمون و گفت:

-دختر برو اون پرده ها رو بكش چراغا رو روشن كن امروز قبض روحمون كردی

خنده ای كردمو همراه نيشا پرده ها رو كشيديمو چراغا رو روشن كرديم منم رفتم صورتمو شستم

شيشه های شكسته شده رو هم دورش يه حصار خطر زديم!!! تا بعدا پسرا خودشون جمعش كنن!

فيلم رو كنسل كردنو همه با حرص رفتن تو اتاقاشون اوه اوه حالا بگو چی شده!

آرسام و آرتين هم با عجله رفتن بيرون

رفتم بالا تو اتاقمو يه شال از اون دوتا شالی كه همراهم بود سرم كردم و كيف كوليم رو برداشتمو با نيشا رفتيم تو سالن

-داداشی؟

-مارتا برگشت سمتم

-جونم؟

-ما...ديگه بريم

لبخندی زد و بلند شد و اومد طرفم:

-خيله خب....ببزارين همراهتون بيام

پريدم وسط حرفش:

-امم نه نه خودمون ميريم مگه بچه ايم؟

-خیله خب فقط آتریسا...اممم بیا اینجا

رفتم طرفش:

-هوم؟

-هوم چیه؟

-بفرماید

خندید: آفرین ببین...یه درخواستی ازت دارم...تا چند وقت دیگه شاید اول این هفته منو بچه ها میایم
ویلا...راستش...میدونی؟ میخوام برای المیرا یه دنیای تازه درست کنم...دوست دارم هیچ غصه ای نداشته باشه و از همه
لحاظ کم و کسری ای نداشته باشه...میخوام...میخوام با پیشنهادم بهش این دنیا رو براش بسازم...کمکم میکنی؟ تو فقط
لازمه اونو آماده کنی...

نیشخندی زد:

-راستش اخه میترسم غش کنه چون چند بار پیشم غش کرده...در کل...میخوام بهش پیشنهاد ازدواج بدم و چه موقع
بهتر از این روزا؟

با این حرفاش داشتم غش میکردم...وای خدایا حالا چی کار کنم؟

اخمام رفته بود تو هم که مارتا دستی رو شونم گذاشت و به خودم اومدم

-هوم؟

-چیشدی؟

-اممم...هیچی فقط یادت نره اون لباس قهوه ایه رو که خودتو المیرا خیلی دوستش داشتینو پوشی ها

چشمکی زد

-قبلا فکرشو کردم داداشو دست کم نگیر خانومی

لبخند شیطونی زدم و رفتم پیش نیشا ایستادم

-خب ما بریم دیگه

-مواظب خودتون باشین

-چشم

همزمان بت نیشا خداحافظی کردیم که پسرا فقط یه سری تگون دادن

ایششششش بی لیاقتا واقعا که....

رفتیم بیرون و در ویلا رو باز کردیم

هوا تقریبا تاریک شده بود

نگاهی توی جنگل انداختم که از ترس چشمام مثل جن دیده ها اندازه شلغم شد!

نیشا با دیدنم حلم داد

-ای خاک تو اون سرت کنن اندازه خرس گنده شدی هنوزم از تاریکی میترسی؟

-نیشیه جون خودم یه نگاه بنداز یه وقت جونوری چیزی رومون نپره؟

-نه بابا بیخیال اتریس

-این چه کاری بود کردی دختر

رو به نیشا گفتم:

-یعنی تو حظری بری ماشینو تو جنگل دراری؟

با تاسف نگام کرد

-نچ نچ نچ خانوم جون من قبل از اینکه نقشه مونو عملی کنیم ماشینو پشت اون درخت گندهه پارک کردم

-واقعا؟

-اره

نیشم رسید به بنا گوشمو چراغ گوشیمو روشن کردم و رفتیم پشت درخت و استارت زدم و پیش یه سوی ویلا!

همون طور که به راهمون ادامه میدادیم نیشا نفس عمیقی کشید و گفت:

-هوفففف حالا چی کنم تا این هفته اینجا بمانم....بعدش باید برم دانشگاه کلی درس رو سرم ریخته باید کلی جبرانی بدم
ای خدا

خندیدم: اووووهه حالا خوبه اول مهریم اینقدر از درس فراری ای

-آخه تو هم نیستی منم کسیو نمیشناسم دوما این آرتین هم کنارم میشینه

چشمکی زدم:

-هه آرتین؟ اون که حذفه

-چی؟ واقعا؟

-اره بابا هر دومون با هم این ترم حذف شدیم

خندیدم: دیوونه ای بخدا آتریس پسر مردم از کار و زندگی انداختی

-به من چه بابا پسره ی....

پرید وسط حرفمو با هیجان گفت:

-آتریس آتریس این آرسام و آرتین نیستن؟

نگاهی به ماشین که جلومون بود و با سرعت بهمون نزدیک میشد انداختم

-چرا خودشون....

همون طور داشتم نگاشون میکردم که جیغ نیشا منو به خودم آورد و ماشین کوبیده شد به یه چیزی، جوری که جیغ خودم
هم رفت بالا!!

حالا خوب بود کمر بند بسته بودیم و گرنه الان روحمون تو برزخ بود!

با حرص از ماشین پیاده شدمو نگاهی به جلوی ماشین انداختم. ..اوه اوه این که داغونه...ای وای ماشین گلم چه بلایی به سرت اومد!!....

با غضب به ماشین خیره شدم که نگاهم به ماشینی افتاد که ارسام و ارتین توش بودن...اه همه اش تقصیر اونا شد...

شیطونه میگه یه سنگ قلمبه بردارم پرت کنم که شیشه ی ماشینشون نقش مینیاتوری بگیره!!

ولی تازه یادم افتاد این همون ماشین مارتاست...حتما از پنچرگیری آوردنش....خخخ!!

لگدی به درختی که بهش خورده بودیم زدمو و خواستم برم تو ماشین که پاهام تو گل ها سر خورد و با کله افتادم رو نیشا که تازه از ماشین در اومده بود!

اه بدشانسی رو بدشانسی!

خودمو کشیدم اونور که نیشا گفت:

-واه واه خجالت بکش دختر کمی عفت داشته باش!!!

زدم پس کله اش که زد زیر خنده و با هم بلند شدیمو به هر بدبختی ای بود بالاخره رسیدیم به ویلای خودمون....

بوق ماشینو با کف دستم فشار دادم که نیشا زد پس کله ام:

-اه نزن سرم رفت

-وایسا در باز کنن دیگه

دوباره بوق زدم که گفت:

-برو ایفون رو بزن اه

-خیله خب بابا

پیاده شدمو ایفون رو زدم که بابا برداشت:

-بابایی منم اتریسا درو باز کن

-به به چه عجب اومدی ماشالا حلال زاده

-بله دیگه ما اینیم

-اره دیگه دست پرورده خودمی بابا حالا خوبی؟

خدایا اخیه چرا؟ فکر کنم ویروس ماهان به بابام منتقل شده باشه!

اخیه پشت در هم همچین سوالایی میپرسن؟ د درو باز کن خوب!

-مرسی بابا جونم درو باز نمیکنی؟

-چی؟ اهام در هوا سم نبود صبر کن الان خاله ات میاد برات باز میکنه ایفون خراب شده قفلش!

با کف دستم محکم زدم تو پیشونیم! خدایا دوساعت داریم حرف میزنیم اونوقت... هوففف!

رفتو نشستم تو ماشین:

-چیشد؟

-هیچی الان خاله ام میاد باز میکنه

تا چند دقیقه منتظر موندیم که بالاخره در باز شد و ماشین رو بردم تو و از پنجره یه سلام به خاله سانازم کردم

ماشین رو زیر درخت مجنون پارک کردم به محض اینکه قفلش کردم، آرشام پرید تو بغلم!

جیغم دراومد و رو به خاله گفتم:

-سنی بیا این بچه تو بردار هنوز دهنش بو شیر میده اینطوری میپره رو ادم ها

-واه اتریس از خداتم باشه پسرم اینقدر تو رو دوست داره حالا خوبه اتوسا اینقدر آرشام رو دوست داره آرشام این طوری

نمیپره تو بغلش!

ا- سانی جون عمه ات بیا اینو بردار بابا اگه قراره هر کی بیاد تو این اینطوری بپره بغلش که ابرو ادم میره بقیه فکر می

کنن کمبود محبت داره پسرت خودت که یکی رو داری حد اقل یه دختر بیار همبازی این بچه بشه؟!

زد تو صورتش:

-دختر اینقدر حرف زن من غلط کنم دیگه بچه بیارم همینش هم نمیدونم چجور شد بعدشم یکی رو دارم نه؟

با خنده گفتم: آره عجب کسی هم هست لامصب

اومد زد پس کله ام:

-گمشو تو خونه تا به علی نگفتم چی گفتیا

-اوه اوه مگه هنوز نرفته؟

-نخیر مرخصی گرفته برو دیگه

با لبخند دست نیشا رو گرفتمو با هم رفتیم تو که اینبار مامان کلی دعوا کرد که چرا دیر اومدم بابا هم فقط بغلم کرد... ماشالا ته تغاری بودن چه قدر خوبه همه طرفدارتن! مخصوصا بابا!

همون طور که با عموهام خوش و بش میکردم المیرا پیداش شد... اه... دوباره باید اینو ببینم....

خودمو زدم به بیخیالی که با یه لبخند اومد طرفم:

-وای سلام عزیزم خوبی؟

-ممنون انگار شما بیشتر خوب هستین؟

اینو با کنایه گفتم ولی نمیدونم یا نفهمید یا به روی خودش نیورد با همون لبخند گفت:

-مرسی عزیزم

اه عزیزم گفتنت تو حلقم!!!!

رو به نیشا گفت:

-وای تو دوست اتریسایی دیگه درست میگم؟

نیشا با ذوق گفت:

-آره شما هم حتما جی اف مارتایی!

دور از چشم المیرا زدم رو پای نیشا که یه اخ گفت و زد تو پهلوم!

-اممم... اره... خوشوقتم که با دختری به خوشگلی تو آشنا شدم

چقدر چاپلوسه خدایا شیطونه میگه بزئم دهنشو اسفالت کنما!

نیشا با ذوق گفت:

-منم همینطو...

وسط حرفش دستشو کشیدمو همون طور که به طرف اتاقمون میرفتم با اخم گفتم:

-خب دیگه ما بریم...

نیشا رو اداختم تو و با حرص بهش گفتم:

-اه اه اینقدر خام نشو این با همین حرفاش داداش گلمو خام کرد تو یکی دیگه نشو

-واه چرا؟ مگه چی گفته فقط یه تعریف کرد عادی که

-بله بله دیدم چشمت هی داشت ستاره میزد تو دلت قند اب میکردی!!!

-د اتریس تو چته اوهو!

-هیچیم نیست فقط رو بهش نده خوشم ازش نمیداد اصلا

-چرا؟

-چون چ چسبیده به راه!

خندیدو چشمکی زد:

-اهاام یادم رفته بود چند وقت دیگه که ازدواج کردن میشی خواهر شوهر بایدم این حرفا رو بزنی

-گمشو بینم من واقعا ازش بدم میاد میفهمی یا حالت کنم؟

دستشو به نشونه ی تسلیم برد بالا:

-اووووووه خیلی خب بابا نخوریم

لبخندی زدم که مامان اومد تو و گفت:

-دختر خواهرت کو؟

۱- مامان وحشت کردم د

-بیخشید هول شدم!

-خب راستش...چیزه کمی کاراش طول کشید نتونست بیاد...

داشتم مثل چی دروغ میگفتم این عذاب وجدان هم نمیومد سراغم خدارو شکر وگرنه سوتی میدادم!!

خیله خب حالا راه بیفت بیا تو اشپزخونه کمکم شام درست کن از کت و کول افتادم عمه فاطمه و فریبات هم کمکت میکنن من برم استراحت

خب...باز اومدیم این ویلا و کار کشیدنا شروع شد...حداقل تو ویلای پسرا میتونستیم بیچونیم یا دعوا راه بندازیم که مجبورمون نکنن کاری انجام بدیم ولی اینجا چماق مامان رو سرمونه...!!!هوففف!

با صدای داد و بیداد عمه فریام منو نیشا رفتیمو از لایه در نگاه کردیم...خب راستش عمه فریام کمی خشنه اگه با کسی دعواش بشه اون طرف اخر سر لت و پار میشه والا!

الانم معلوم نیست چی شده

-یکی این درو باز کنه خودشو کشت یالا پاشین دیگه من کار دارم پریسا پاشو برو دختر

۱- مامان من حوصله ندارم نمیبینی مرحله حساسم؟

-دختر پاشدی یا...

خنده ام گرفته بود...!نگاهی به نیشا انداختم که سرش رو شونم بود و با تعجب داشت گوش میداد

جاخالی دادم که با سر رفت تو در!خنخ!

-من برم درو باز کنم معلوم نیست بقیه کجان که عمه همه چیزو تو سر پریسا میکوبه!

باش به سلامت منم برم کمک مامانت ظرفا رو بشورم

۱- این چه کاریه دختر بیخیال تو مهمونی ها

-نوج اصن خوش ندارم من رفتم

شونه ای بالا انداختم:

-باش منم رفتم

شالمو سرم کردم دور گردنم پیچوندم و رفتم بیرونو آروم آروم از کنار آشپزخونه گذشتم که منو نبینه

یهو نمیدونم چی زیر پام لیز خورد چند تا سکندری خوردمو یه جیغ بنفش کشیدم که با چشم قلمبه نگام کرد منم از ترس دویدم سمت در سالن!

انگار جن دیده بودم والا! بخدا دستش هم سنگینه اگه دستش برا ناز کردن هم بهت بخوره ضربه مغزی شدی رفتی! همون طور که میدویدم سمت در میله ای ویلا صدای داد و فریاد ماهان اومد که از تعجب دوباره سکندری خوردم!! ای بابا!

-دختره ی دست و پا جلفتی یالا بیا این در لامصبو باز کن تلف شدیم دوساعته

با تعجب ایستادم جلو در و گفتم:

-شما ها?... اینجا چی کار میکنین؟

مارتا از پنجره سرشو کرد بیرون و چشمکی زد که تازه یاد بدبختیم افتادم

چهار روز گذشته بود و امروز سه شنبه بود...

تو فکر بودم که چی کار کنم که داد ماهان در اومد:

-باز میکنی یا همون طور میخوای نگامون کنی؟

صدای بوق ماشین پشتی ها هم اومد... اه حتما ارسام و ارتین و بقیه پسران

صدای فریاد اتوسا هم اومد:

-اتریسا باز کردی یا پیام بزنمت؟

اوا اونم اومده چه خوب!

با خنده درو باز کردم و ماشینا یکی یکی اومدن تو ارسام هم تو ماشین ارتین نشسته بود همچین ژستی گرفته بود که یکی فکر میکرد انیشتینه خخخ!

خودمو زدم به بی خیالی و درو بستم پشت سرشونو دويدم طرف اتاقم که به نیشا هم خبر بدم سوتی نده که دیدم نیستش!! ای وای!

نگاهی به بیرون انداختم پسرا داشتن کفشاشونو در میوردن برن تو که صدای شکستن ظرفا اومد رفتم جلو پسرا و نگاهی توی اشپزخونه انداختم

نیشا با دستکش های بزرگش و دهن باز برگشت و نگامون کرد! تکه شیشه هم ریخته بود رو کاشی های اشپزخونه!.... وای نهههه

سریع رفتم و کمکش کردم اخه کلی هم ظرف گذاشته بود رو کابینت خب کم نیستیم ناسلامتی یه خونواده ی بزرگ و کلی فک و فامیل اینجا هستن البته نصفشون به خاطر دانشگاه بچه هاشون همون هفته اول رفتن

تند تند شیشه خورده ها رو جمع کردیم با هم تو این مدت پسرا هم با وقار داشتن میومدن تو

پای ارتین رو که دیدم سرمو بالا کردم دیدم یه نیشخند کنج لبش نشسته از حرص هم که بود یه بشقاب زیر پاش کردم که با یه داد افتاد رو ارسام!

سرمو انداختم زیروخندیدم اونم با حرص از ارسام جدا شد و لباسشو تگون دادو با اخم، همه رفتن طبقه دوم.....

شیشه خورده های لیوان رو همراه نیشا ریختیم تو سطل زباله که یه دست محکم اومد رو شونم که پریدم هوا

-چه طوری دختر؟

-کوفت اتوسا زهره ترک شدم هوففف

نیشا: سلاممم اتوسا

-سلام عزیزم چیشد اومدین که؟

با اخم گفتم:

-مگه قرار بوده نیایم؟ ایش ایش پسرا لیاقت ما رو ندارن

-اهاڻم بيرونتون ڪردن ڀس

زد زير خنده ڪه زدم تو پهلوش:

-نخير خودمون اومديم

شيطون نگام ڪرد ڪه منم شيطون نگاش ڪردم:!!!

-اتوسا چيشد رفتي تهران ڪيڪت خروس ميخونه هوم؟

دهنش شل و ول شد:

-ڪي من؟ چي؟

چشمڪي زدم ڪه قرمز شد و با اخم گفت:

-گمشو بينم!

خنديدم ڪه گفت:

-چه خبره اين اومدن؟

خب...چيزه...بعد ميفهمي خودت

ابرويي بالا انداخت و رفت تو اتاقمون ڪه لباساشو عوض ڪنه

مارتا از پله ها اومد پايين و گفت:

-اتريس قربون دستت شش تا ليوان شربت درست ڪن واسمون

-تموم شده

-چي؟ يعني چي اخه؟ اي بابا

اومد و نگاهي تو ڪابينتا انداخت و با نااميدي سري تڪون داد:

-هوففف به ما هم نگفتين بخريم

-خب حالا اشکال نداره لیموها رو اب میگیرم

چشمکی زد:دستت طلا

لبخند گشادی زدم که مامان صدا زد

-من برم تا قورتم نداده

خنده ای کرد:

-راستی امروز مخصوص برای ناهار لازانیا درست کنین

-لازانیا؟

نگاهشو که دیدم با اخم گفتم:

-اهان غذای مورد علاقه ی المیرا

-خب من برم

سری تکنون دادمو رفتم پیش مامان...ایش من تو رو از داداشم جدا نکنم اسمم اتریسا نیست...غذای گارفیلد

میخوره...ایش...قربون سر گارفیلد...اه!

حرفام داشت به هزیون کشیده میشد که نیشا منو به خودم آورد:

-اووووهه کجایی؟

-هیچ جا بریم

-باش

همراه نیشا لیموهایی که توی یخچال بود رو اب گرفتیم با هزار تا قرو ادا بردیم برا پسرا اونا هم خیره بهمون نگاه

میکردن مخصوصا اون میثم هیز خخن!

سفارش المیرا خانوم رو دادیم و با کلی خرابکاری که البته با کمک عمه فاطمه ام حل شد،ناهار رو درست کردیم ولی

اینجا جای خوبش بود...

پای میز ناهار دیگه داشتم از حرص غش میکردم....!

زیر چشمی به المیرا نگاه کردم از یک طرف هم مارتا رو می پاییدم!

اون یک سمت میز، المیرا هم سمت دیگه ی میز نشسته بود

المیرا با ذوق بهش نگاه میکرد...خدایا اگه مارتا بفهمه تو این چند روز هیچ کاری نکردم کله ام کنده س!

ولی خب...این خانومی الان هم که از هیچ چیز خبر نداره داره ذوق مرگ میشه بنده خدا، وای به حال اینکه من کمی آماده اش کنم برای تصمیم مارتا دیگه سخته رو زده!

مارتا که انگار سنگینی نگاه المیرا رو حس کرده بود زیر چشمی نگاش کرد که دیگه نزدیک بود منفجر بشم!

با تکون خوردن دستم توسط نیشا به خودم اومدم و نگاهی بهش انداختم که اشاره به غدام کرد یعنی ناهار تو بخور!

باحرص تندتند خوردم و از پشت میز بلند شدم و رفتم توی حیاط!

باد می وزید و برگ درختا هم نارنجی شده بودن...عاشق پاییز بودم...ولی خب...اگه مارتا و المیرا با هم ازدواج کنن بدترین پاییزم میشه امسال...هوففف خدایا چی کار کنم اخه؟

کنار ویلامون یه جوی اب بود

روی لبه اش راه رفتمو همون جور هم فکر میکردم...

اگه...اگه اون کاری که من کردم جواب بده؟ اومدیمو مارتا و المیرا از هم جدا شدن...اونوقت مارتا رو چی کار

کنم؟ داداشم عاشق المیراست...واللای خدا دیوونه شدم چی کار کنم اخه؟

یک روز برای همیشه...کلی دختر تو دنیا هست اونوقت مارتا فقط دست گذاشته رو این...ایش!

همون طور که راه میرفتم یهو صدای سرفه ای اومد که از ترس زهره ترک شدم و نزدیک بود بیفتم تو جوب که پریدم سمت آرتین! اونم نامردی نکرد و همچین جاخالی داد که اگه شاخه ی درخت کناریمون رو نگرفته بودم الان صورتم اسفالت شده بود!!!

به شاخه ی درخت آویزون شدمو با اخم نگاش کردم...آبروم رفت این چه طرزش بود اخه؟...حالا نمیتونست جاخالی نده؟ فوقش میفتم تو بغلش هه هه هه!

اوپس! من چقدر منحرف شدم! خدایا خودت به راه راست هدایت کن!

با اخم سری تکون دادم یعنی چی میخوای که با کنجکاوی سری تکون داد!

کلافه سرمو تکون دادم

-چیشده؟

-هیچی اومدم بگم بیای کمکمون

-کمکتون؟

-اره راستش میخوایم برای مراسم مارتا یه جشن کوچیک بگیریم البته... بادکنکا زیاده و نیاز به کمک داریم که زود تمومشون کنیم

-اهان کیا هستن؟

-نیشا و آرسام و میثم و کامبیز و ماهان و پریسا

اخمی کردم.... حالا یه خانوم به پریسا ونیشا اضافه میکردی چی میشد؟

به خودم کوبوندم:

-اخه عقل کل تو خودت تاحالا کی به آرتین گفتی آقا آرتین یا به آرسام گفتی اقا آرسام تازه همین کامبیز هم علاوه بر اینکه اقا بهشون اضافه نمی کنی مخففشون میکنی!

ابرویی بالا انداختم:

-باشه منم میام

باهم رفتیم طبقه دوم که دیدم کلی بادکنک ریخته وسط اتاق... اتاق مارتا هم بود... با تعجب نگاهشون کردم که نیشا با شیطونی نگام کرد! بزمن خفه اش کنما!

ارسام سرشو آورد بالا که با دیدنم باد بادکنک و صورتش خالی شد منم داشتم از خنده منفجر میشدم!

نشستم پیش نیشا:

-هوی چته باز چشمت ستاره انداخت؟

-هیچی تو باد کن

چشمام گشاد شد!

-باد کنکو میگم!

خنده ای کردم و چند تا بادکنک برداشتم...بچه ها هم داشتن کمک میکردن...درعجب بودم..اخه چرا این همه بادکنک؟ یا مولا!

.....

نیشا و پریسا کنارم نشسته بودن و بادکنک ها رو باد میکردیم

یه بادکنک قرمز برداشتم...مثل اینکه قرار بود همه جا رو با بادکنک تزئین کنن...هوففف خدایا اخه این پسرا به چه درد میخورن؟خودشون بیان باد کنن دیگه من اصلا حوصله ندارم!

صدای ترکیدن منو تو فکر در آورد...کنار لبم هم کمی میسوخت...

اوه اینقدر تو دلم غر زدم که نفهمیدم چقدر بادش کردم!

پسرا با تعجب نگام میکردن که ارسامو ارتین زدن زیر خنده!

منم با اخم نگاشون میکردم...واقعا که...

دخترها هم که جلو خنده شونو گرفته بودن!

نیشا یه دونه دیگه داد دستم:

-بیا اینو بگیر حواست کجاست؟

از دستش گرفتم:

-هیچ جا...

تا خواستم بادکنک رو باد کنم فکری به ذهنم افتاد و بلند شدم:

-خب من برم بیرون یه کاری دارم

[illegible]

همون طور که میرفتم طرفشون سنجاق سرمو در اوردمو نوک تیزش رو دور از چشم اونا خیلی زیبا زدم تو بادکنک ارسام که با صدای ترسناکی ترکید!

منم از اونور داشتم از خنده منفجر میشدم ولی خودمو زدم به بی خیالی و خم شدم طرفشونو گفتم:

-چیشد؟

-اوہ...ھیچی اینم ترکید

آرتین بادکنکشو گره زد و خم شد سمت ارسام که یکی دیگه بهش بده

منم وقت کردم و سنجاق سرمو زدم تو بادکنک ارتین که پرید هوا و با ترس نگاهی به دستش انداخت:

میثم: چیشد؟

-نمیدونم ولا اینجا چه خبره!

بلند شدمو ابرویی بالا انداختمو برای اینکه کسی شک نکنه یه چرخه توی حیات زدمو اومدم پیش بچه ها نشستم....هوففف خوب کاری کردم روحم شاد شدش!

به کمک بقیه توی سالن جمع شدیمو همه جا رو با سلیقه تزئین کردیم...

طرفای ساعت ۷ شب بود...داشتم تو اتاق کتابای این درس رو که حذف شده بودم میخوندم که بعد ها برام دوره بشه
نیشا هم کنارم نشسته بود و اونم سرش تو کتابش بود که صدای بوق مارتا اومد

سرمو بلند کردم که نیشا رفت بیرون و نگاهی انداخت:

-اومدن

با استرس رفتم بیرون که دیدم خودشون...ظهر مارتا به مامان زنگ زده بود که وقتی برگردن باید سالن خالی باشه...خوش به حال المیرا...ببین داداشم چه رمانتیک کار میکنه!واقعا لیاقت داداشم یه چیز دیگه س...

مامان هم که کل خونواده رو برای شام برده بود لب دریا فقط من نخواستم برم...

شالمونو انداختیم رو سرو و آروم رفتیم بیرون و از پنجره ی بزرگ پشتی نگاهی به داخل انداختیم....مارتا دست المیرا رو گرفته بود...اون هم با تعجب به اطراف نگاه میکرد

با حرص داشتم نگاشون میکردم که صدای خش خش از پشت سرمون اومد

نیشا پرید عقب رو نگاه کرد

-اممم...چه خبره؟

باتعجب برگشتمو به ارسام نگاه کردم...ای وای این دیگه کجا بود؟

-تو اینجا چی کار میکنی؟

-هیچی خواستم قدم بزنم

مشکوک نگاش کردم که با کنجکاوی اومد و نگاهی توی پنجره انداخت

یه تایه ابروشو انداخت بالا و با نیشخند گفت:

-پس اینکار میکنین؟

نگامو انداختم یه طرف دیگه که با لبخند مرموزی بهم نگاه کرد و بلند شد و لباسشو تکوند:

-خب....من برم.شما هم بلند بشین برین خوب نیست اینجا...

آرتین پرید وسط حرفش:

-مگه چه خبره؟

منو نیشا از ترس پریدیم اونور که آرتین و میثم و کامبیز از پشت درخت اومدن بیرون:

-شما اینجا چی کار میکنین؟

-بهتره بگیم شما اینجا چیکار میکنین!

اخمی کردم

-خب ما هم کنجکاو شدیم که چی میشه!

چشمام گشاد شد و گفتم:

-بله؟

کامبیز: خب ما هم خواستیم تماشا کنیم

میثم خندید: البته اگه کمی برین کنار ما هم جا میشیم

خنده ای کردم.

ای بابا انگار اومدن سینما... تماشا کنن!

یهو یه بسته چیپس هم درارین همون طور ببینیم و بخوریم! هه هه!

اخمی کردم و سعی کردم جدی باشم:

-نخیر لطف کنین برین فقط ما باید ببینیم...

به سوتی!

نیشا خندید پسرا هم اروم اروم میخندیدن که میثم یه بسته تخمه درآورد که چشمام گشاد شد!

-بیاین اینم زیرلفظی!

همه خندیدیم که ارسام گفت:

-هیسسس ساکت نگاه کنین

همه هجوم بریم سمت پنجره و نگاه کردیم

مارتا و المیرا داشتن حرف میزدن...نمیدونم چی میگفت که المیرا داشت میخندید!

اخمی کردم و سعی کردم حرص نخورم برا تناسب اندامم خوب نبود!

همون طور نگاه میکردیم این میثم و آرسام و ارتین و کامی هم هی پشت گوشمون تخمه میشکوندن رو مخ بودن!

خیره شده بودیم که مارتا جلوی المیرا زانو زد که فک همه مون افتاد! اینو از قطع شدن صدای تخمه ها فهمیدم

برگشتم عقب که نزدیک بود از خنده منفجر بشم...دهن همه ی پسرا باز مونده بود و خیره به مارتا و المیرا نگاه میکردن!

میثم که منو دید ابرویی بالا انداخت یعنی اونا رو باش!

اقا من دنبال دوربین بودم کاش گوشی آورده بودم عکس ازشون مینداختم بعد مسخره شون میکردم وایی ههه!

برگشتم که دیدم مارتا یه چیزی جلوی المیرا....وایی فکر کنم حلقه بود

نزدیک بود اشک ناامیدی و شروع بدبختیامو بریزم که نیشا زد تو پهلومو اروم کنار گوشم گفت:

-این حلقه نیست؟

دلم میخواست نیشا رو حلق اوریز کنم!

وقتی چشمامو دید که ازش خون میبارید کپ کرد و مثلا خواست بحث رو عوض کنه:

-نه فکر کنم چیز دیگه ای باشه...

وسط حرفش کامی با هیجان گفت:

-اوووو حلقه رو

خداییش دلم میخواست هر چی دم دستم بود بکوبم تو سرشون! والا!

با حرص نفس عمیقی کشیدم که یهو آرتین گفت:

-اوه اوه الان سانسوری میشه

آرسام زد پس کله شو هر دو هر هر خندیدن!

بزمن لهشون کنما!!!

اخمی کردم و برگشتم و نگاهی کردم که چشمم از جا دراومد!

المیرا و مارتا در آغوش هم!

جلو دهنمو گرفتم که جیغم بالا نره نیشا و بقیه هم چشمشون بزرگ شده بود و نگاه میکردن!

هوای چشا درویش! هه هه!

از هم جدا شدن مارتا اومد طرف پنجره... وایی چیشد؟ نکنه فهمیده؟

منو بقیه خم شدیمو سرمونو زیر انداختیم که نبینتمون بعد از چند لحظه سرمونو آوردیم بالا که دیدم دارن باهم رقص تانگو میرن... وای خدا... چه رمانتیک!

کوفت بشه المیرا ههه!

همون طور که میرقصیدن نمیدونم چی به هم میگفتن که المیرا خندش گرفته بود... چند دقیقه ای به همین منوال گذشته بود پسرا هم که بی حوصله یکی یکی گفتن میخوان برن و کامبیز و میثم رفتن اتاقشون... فقط این دوتا فضول مونده بودن که نگاه کنن!

داشت خوابم میبرد که یهو از هم جدا شدن!

همه رادارامون رفت بالا و خیره نگاه میکردیم

المیرا با دست راستش به مارتا اشاره میکرد و همون طور که اشک از چشمش میومد پایین نمیدونم چی میگفت که مارتا خشکش زده بود...

مارتا سعی میکرد المیرا رو ساکت کنه ولی اون افتاده بود به زجه و اشک میریخت... آرسام و آرتین با اخم نگاه میکردن...

تا اونجایی که المیرا با صورت پر از اشکش دوید بیرون...

یعنی چیشده بود؟

نکنه...

دهنم از خوشحالی باز مونده بود... باورم نمیشد... یعنی اون کاری که کردم... اون رژ... جواب داده ؟

نیشا با تعجب نگام کرد:

-چرا میخندی؟

پسرا با این حرفش بهم نگاه کردن که نیشمو جمع کردم:

-هیچی من خندیدم؟

همه مشکوک نگام کردن که خودمو زدم به نفهمی و گفتم:

-پاشین بریم ..مثل اینکه چیزی شده

نفسی از کلافگی کشیدنو بلند شدیمو هر کس رفت طرف اتاقش

خودمو پرت کردم رو تختمو گفتم:

-واییی خداجونم...

نیشا که توی فکر بود اروم نشست روی زمین و بهم خیره شد:

-بنظرت المیرا چیشده بود؟؟

شونه ای بالا انداختم:

-من چه میدونم!

-دروغگو...از چشمت پیدااست الان تو دلت دیسکو راه انداختی!

-نخیر...

-آتریس؟ بگو؟

-چی بگم؟

-بگو باز چه گندی زدی

-نیشا؟ ول کن...من کاری نکردم

-آتریس! واقعا که فکر نمی‌کردم به بهترین رفیقیت اینجوری دروغ بدی

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-عزیزم نیشا جان...خانوم کریمی...بین...

نفس عمیقی کشیدم...میدونم راز نگه میداره

-اره من کردم

با هیجان جیغ زد:

-دیدی گفتم؟

خنده ای کردم که گفت:

-چی کار؟

...-خب...چیزه...کاری کردم که فکر کنه مارتا بهش خیانت کرده!

-چییییی؟؟؟

-همین که شنیدی البته نمیتونه ثابت کنه به بقیه

-وای خدا دیوونه ای آتریس

بالشو زدم تو سرش:

-عمته

خندید:خداخودش بخیر بگذرونه...ولی واقعا دوس داشتم بدونم تو چه نفرتی از المیرا داری

-اه...دختره ی عشوه ای..ایشش اصلا حرفشو زن دلم میخواد وقتی کنار مارتا نشسته یه مسلسل بردارم تیربارونش کنم!

هر دو زدیم زیرخنده که در اتاق باز شد و اتوسا با تعجب نگامون کرد!

مثل اینکه بقیه هم برگشتن...

فکر اینجاشو نکرده بودم...

حتما اتوسا هم فهمیده...

خدای من...

اومد نشست روی تخت و گفت:

-چجور ممکنه؟ اخه چرا؟

منو نیشا سعی کردیم دلداریش بدیم:

-اشکال نداره حتما سوء تفاهمی شده؟

-نه نه... خودش گفت... اخه چرا امروز؟

موهامو با کش سر بالا بستمو و همون جور گفتم:

-حتما چشماش بد دیده... شایدم توهم زده

-ولی مارتا خودش هم شنیده که...

پریدم و ط حرفش:

-نخیر این دختره داره تهمت میزنه ایش...

با ناراحتی بلند شد و گفت:

-من برم دلداریش بدم

بلند شد و رفت بیرون که نیشا گفت:

-آتری ببین همه قبض روح شدن بخدا

-بیخیال یک بار برای همیشه

-وجدانت منو کشته

-نکشه رو دست میمونی خرج کفن و دفنتو کسی نمیده ها!

-خیلی...

-خیلی چی؟

بالش رو کوبید تو صورتم که با حرص گفتم:

-تو هم یاد گرفتی بالش تو صورت ادم بزنی؟ نشونت میدم

-نشون بده

با خونسردی شونه ای انداخت بالا و دراتاقو باز کرد بره بیرون که بالش رو پرت کردم سمت که خورد تو دستی که

گوشیش بود و گوشه شترق! افتاد و باتریش افتاد یه طرف!

نیشا با بهت به گوشیش نگاه میکرد که نگاهی به من انداخت و با حرص گفت:

-خداشاهده من تو رو زنده به گور نکنم اسمم نیشا نیست!

خندیدم: چی هست؟

با حرص اومد طرفم که جاخالی دادم از در دویدم بیرون اونم دنبالم دوید

حالا اون بدو منم بدو! بازم مثل این قضیه حیف نون کرده ها! ههه!

داد زد: اره بدو! اگه نایستادی به اتوسا میگم نقشه ی تو بوده

با بهت برگشتمو و نگاهی بهش انداختم که ترمزم برید و پرت شدم تو بغل یک نفر...!

بوی عطر تلخش منو محو خودش کرده بود! آه... آرسام بود حتما...! اخه اونم معمولا از این عطر ها میزد!

با لبخند سرمو بردم بالا که با چشم غره ی ماهان انگار یه تنگ اب روی همه ی تخیلاتم خالی شد!

با تعجب نگاش میکردم که زود خودشو جدا کرد از من و با اخم گفت:

-دختره ی...آتریس مگه جلو چشمتو نمیبینی ادم به این گندگی؟

-ا داداش نه ندیدم خب ناسلامتی شبه و همه جا تاریکه تو اینجا چی کار میکنی؟

-مثل اینکه چیزی شده منم همین که از رستوران غذاهارو اوردم بلافاصله اومدم ببینم چه خبره

-اهام...هیچی بابا چیزی نشده

-یعنی چی چیزی نشده؟ مارتا خودش بهم خبر داد که بابابزرگ المیرا سخته رو زده!!

-نه ببین....

تازه دوزاریم افتاد... گنگ نگاش کردم...چی؟ بابابزرگ المیرا...آه...نه یعنی تا الان داشتم برا هیچ خوشحالی میکردم؟

با دستم کوبیدم تو سرم!

ای خاک تو اون سرم کن!

نگاهی به عقب انداختم دیدم نیشا داره از خنده منفجر میشه!

با اخم به ماهان نگاه کردم که گفت:

-چیشدی؟

-امم...هیچی....برو ببین چی شده! راستی چرا بوی عطر ارسام میدی؟

با کلافگی دستی کشید تو موهاش:

-هیچی عرق کرده بودم خواستم تا برم دوش بگیرم بو نده لباسام....اصلا تو از کجا عطر ارسامو میشناسی؟

موهامو زدم تو:

-امم هیچی حدس زدم!!

با تعجب نگام کرد که ارسام اومد و ماهان رو کشید:

-داداش بیا کارت دارم...

باهم رفتن که با تعجب تو فکر فرو رفتم... یعنی چجوری؟ چجور شد ما ندیدیم که کی به المیرا زنگ زد؟... حتما غافل شدیم... وای خدایا!

صدای کشیده شدن کفش به زمین خاکی منو به خودم آورد و برگشتم دیدم نیشا داره با کلافگی اروم اروم میاد طرفم! -چیشدی؟

-آتریس... من برم بخوابم... خسته شدم

-تو که هنوز شام نخوردی؟

-وللش بای

-خاحافظ!

نیشا رفت و من همون جا تک و تنها استاده بودم... یه لحظه کنجکاو شدم که ارسام برای چی ماهان رو با این عجله برد...

اروم اروم رفتم طرف اتاقشون طبقه ی دوم که صدای مامان که گفت «شام حاضر» دومتر تو جا پریدم!

ای خدا یه بار نشد درست و حسابی یه کاراگاه بازی دربیاریما...

شام که خوردم پهن تختم شدم... هوففف... چراغ اتاق خاموش بود نیشا هم که خواب بود

مارتا و المیرا گفتن که فردا صبح راه میفتن تهران که بابابزرگ المیرا رو ملاقات کنن

نفس عمیقی کشیدم... اینم از این... نقشه ام نگرفت... یه لحظه هم فکر نکرده بودم که رژلبم با یه شستشو پاک بشه...

اول باید فکر میکردم بعد کارمو انجام میدادم...

پتو رو روی خودم کشیدم که صدای قطره های اب اومد... با کنجکاوی رفتم بیرون... وای خداجونم... داره بارون می باره

لبخندی زدمو دستامو گرفتم بالا... عاشق بارون بودم

همون جا تکیه دادم به نردبون و بارون رو تماشا میکردم... خب... ما توی مهر بودیم... البته دوهفته گذشته...

صدای شرشر بارون حس ارامش بخشی به ادم میداد... همه ی نفرت ادمو پاک میکرد... ادمو اروم میکرد... کاش زندگی هم اینقدر صاف و ساده بود... کاش نفرتی وجود نداشت ولی من نمیدونم چرا؟

چرا احساس میکنم چیزی به اسم عشق تو وجود من ساخته نشده... حداقل میتونستم کمی درموردش فکر کنم بدونم این نفرتنم به المیرا چیه...

نفسمو دادم بیرون... وای سرم درد گرفت!

صدای ارسامو ماهان تو راه رو پیچید:

-باشه خيله خب اونم میارم

-هواست باشه به جاده ها بین داره بارون میاره

ارسام با حرص گفت:

-جاده نه کامل خاکیه نه اسفالتی مشکلی پیش نیاد داداش ولم میکنی یا...

-اها هیچی برو برو

ارسام با کلافگی یه کیف کولی رو انداخت رو شونه اشو اومد طرفم که با دیدنم خشکش زد:

-ساعت نزدیک یکه چی کار میکنی اینجا؟

-هیچی بارون رو داشتم نگاه میکردم

ابرویی انداخت بالا:

-خب برو اونور تا رد شم

حالا هی من میرم راست اونم میاد راست من هر جا میرم اونم میاد... دایم میگویند یه پشت پا بهش بگیرم حالش جا بیاد ههه!

البته همین کارو هم کردم!

ولی خدا بد نده همچین با سر افتاد روم که شوکه شدم!

سریع خودمو کشیدم کنار و گفتم:

-خب تو از اینور برو منم از اینور د!

بلند شد و صورتش رفت توهمو با اخم سرشو مالید:

-خیله خب برو اونور

رفتم کنار و اونم کوله شو برداشت و کلاه لباسش انداخت رو سرش و رفت تو حیاط و بدو بدو سوار ماشینش شد و رفت...

کنجکاو شده بودم...یعنی تو این شب بارونی اونم ساعت نزدیک یک! کجا میتونه بره؟

تو فکر بودم که ماهان با چشمای گشاد پیداش شد:

-آتریس تو هنوز بیداری؟

-خودتم بیداری

-نه من کار داشتم تو بخواب

-نمیخوام بخوابم د!

-اصلا نخواب به من چه همین جا وایسا زیرپات علف سبز شه

-اره به تو چه؟

اخماشو تو هم گره زد و با حرص رفت تو اتاقش...

با بیخیالی نگاهمو به بارون دوختم...ویلای ما تقریبا قدیمی بود...ولی باصفا! یه درخت بزرگ مجنون جلوی در ورودی بود و کناره های دیوار جهت مخالف درخت مجنون یه باغچه بود که بزرگیش نصف حیاط رو گرفته بود و توش پنج تا درخت لیموترش و سیب بود کناره هاش هم چند تا بوته های گوجه و فلفل کاشته بود مامانم...کلا بیکاره!

خمیازه ای کشیدم و رفتم اتاقم و گرنه همون جا خوابم میبرد! اینا هم باید نعشه مو میبردن تو رخت!...

-یالا پاشو دیگه!

پتو رو از روش کشیدمو جیغ زدم:

-نیشیییییی پاشو دیگه تا تنگ اب روت خالی نکردما

-هام هوم چته؟

خنده ای کردم:

-پاشو بریم دریا حوصله ام وحشتناک سر رفته

-نوچ خودت برو بزار کپه مو بزارم دیگه اه

-نیشی میزنم بساتو میپاشونما حداقل بیا بریم جنگل

-نوچ دوباره میخوای یه ویلا دیگه وسط جنگل پیدا کنیم؟

نیشم رسید به بنا گوشم:

-خوبه که البته اگه پسر خوشگل توش پیدا بشه اینجا که کسی پیدا نشد همه از دم یکی!! اخلاق هم که ندارن همه اش

میان ادمو ناقص میکنن

خندیدمو باشیطونی گفتم:

-شاید یه چشم رنگی نصیبمون شد!

-البته تو بیشتر زدی ناقصشون کردی بنده خداهارو! چشم رنگی هم شده کمیاب واسه ما!

چشمام ستاره انداخت و یه لبخند شیطونی زدم که چشماش گشاد شد و زد پس کله ام!

-دیوونه چشا درویش!

-بابا هنوز پیدا نشده که تازه من کی زدم اینا رو ناقص کردم؟ خودشون ناقص بودن!

-حالا پیدا شد هم نصیب خودم میشه ایشالا! بله بله شما درست میفرمایید!

لبامو جمع کردم و با تردید نگاش کردم

-بلند شو ساعت ۹ شده

-چی؟ تو ساعت نه بلندشدی؟ باورم نمیشه چه معجزه ای!

-اره خب ما اینیم دیگه!

خنده ای کرد و بلند شد و رفت شالشو انداخت رو سرشو رفت بیرون

نفس عمیقی کشیدمو رفتم بیرون که بوق بوق یه ماشین در اومد

از روی نرده ها که نگاه به حیاط انداختم چشمم از حدقه دراومد...رامتین؟

با چندشی نگاش می کردم که در حال دعوا کردن باماهان بود

-هی نکن د تازه بوق ماشینمو درست کردم تو هم بزن خرابش کن!

-اه این اصلا بدرد نمیخوره برو عوضش کن!

-اهه برو کنار دیگه

-خیله خب بابا یه ماشین داره ها...من برم صدام میزنم

و بدون اینکه متوجه من بشه رفت توی سالن ...

اروم اروم رفتم پایین ...

رامتین در ماشینو بست و همین که خواست برگردنه طرفم شیلنگ ابو روش گرفتم که دادش در اومد و دوید اونطرف

حیاط و با دیدنم اخمی کرد و با تخرسی گفت:

-چته؟

-داشتم باغ رو اب میدادم

-مثل اینکه باغبونا بازنشسته شدن!

-نخیر جای شما خالی بود منو گذاشتن اینجا

این حرکت اولم بود میدونستم نیومده یه بلایی سرم میاره!!...

اتوسا و ماهان از صدای رامتین اومدن تو حیاط و با چشمای گشاد گفتن:

-وای چیشد؟

رامتین رو به ماهان گفت:

-هیچی خواهر جنابعالی منو بجای گل ها ایباری کردن!

ماهان چشم غره ای بهم رفت و همون طور که مشغول بحث کردن با رامتین شدن، به طرف اتاقشون رفتن...

-والا بزور اومدم این استاده کلی پروژہ داده بود و گفته بود یه هفته ای باید درست بشن...

تا اینکه رفتن بالا و صدا قطع شد...

اتوسا با اخم از پله ها اومد پایین و گفت:

-دختر من اگه بدونم...اخه شماها چه نتیجه ای از این کل کل ها میگیرین؟

لبخند شیطونی زدم:

-اولا روکم کنی...دوما خوشی خوشی حال میکنیم!سوما پسرجماعت رو باید ببندی به گلوله ولی ما راه ساده رو انتخاب میکنیم!

سری به نشونه ی تاسف نشون داد:

-واقعا برات متاسفم کمی ادب داشته باش هر چی سنگین تر باشی بهتره اگه جواب پسرا رو ندی روشون بهتر کم میشه تو چرا حالت نیست اتریس؟من هزار بار بهت گفتم اونوقت تو بازم کار خودتو میکنی و میای این سر و کله ی پسرا رو ناقص میکنی...!

خواست ادامه بده که گفتم:

-اَبَجی؟خب خوشی مجردی اونم تو سن من به همین چیزاست بعدشم از وقتی یادمه تو همه اش این چیزا رو میگفتی دیگه همه رو حفظ کردم بخدا!

با حرص نگام کردم...با خودم گفتم الان میزنه تو مخم!ولی خدا رو شکر این کار رو نکرد و همون طور که از حرص قرمز شده بود رفت توی اتاقش....

شونه ای بالا انداختمو رفتم کنار باغچه که شیر ابو ببندم که با صدای سرفه ی یک نفر از ترس شیلنگ رو گرفتم تو صورتش!... اه ارسام؟ چشمم بزرگ شد! ای وای...

از یه طرف داشتم از خنده میترکیدم از یه طرف هم دست و پامو گم کرده بودم که چه جوابی بهش بدم با احم دستی تو موهاش کشید و گفت:

-خواست کجاست؟

دیدم جدی شده... با مظلومی نگامو ازش گرفتمو گفتم:

-خب... شو که شدم...

-خیله خب اشکالی نداره فقط اون شیر ابو ببند داره باغچه رو اب میبره

یهو به خودم اومدم و دویدم سمت شیراب و بستمش

وقتی برگشتم رفته بود

اخمی کردم و رفتم توی اتاق که نیشا پرید روم و با گفتن «پخنخخ!!» منو سخته داد!

با خنده گفت:

-وایی دلم چه خنده دار شده بود قیافه هاتون!

-هان؟

-بابا از بالا دیدمتون شیلنگو گرفتی روش...

دوباره زد زیرخنده که با تخرسی گفتم:

-هرهر دندونات نریزن...!

همون طور که از خنده رو به ویره میرفت! گفت:

-برای اولین بار مظلوم دیدمت ... واقعا هم من بودم و ارسام اون شکلی شده بود غش میزد! عجب اخمی لامصب
جذاب!

زدمش کنار:

-اه ایش!

شیطون نگام کرد:

-خب حالا بگو بینم چی میگفتین؟

با کف دستم محکم زدم توی پیشونیم... باز هم داره خیال بافی میکنه... کیه که اینو دست به سر کنه؟!

چشمام گشاد شد و با یه اخم کوچولو گفتم:

-تو مگه کاروزندگی نداری؟ سه روز دیگه اول هفته میشه باید بریم تهران ها

با گفتن این حرفم انرژیش تخلیه شد و همون طور که ولو شد روی زمین گفت:

-وای آتری خیلی ضدحالی...

نیشم رسید به بنا گوشم:!

-میدونم!

-یک دو سه چهار نیشا اروم باش!

صدای آتوسا ما رو از اتاق کشوند بیرون که داشت داد و فریاد میکرد که بیایم صبحونه...

با هم رفتیم تو سالن که پسر هم از اتاقشون دراومدن و همراه ما شدن که به طرف آشپزخوه بریم...

تعداد کمی از اقوام مونده بودن پریسا هم دیشب با خاله هام رفتن تهران فقط خاله سانازم که بچه اش کوچیکه و مدرسه نداره مونده و دوتا از عموهام که یکیش مجرد و اون یکی هم هنوز بچه دار نشده همراه زنش اینجا هستن...

زیر چشمی نگاهی به ارسام انداختم که خیلی خوندسرد نشست روی صندلی

بقیه هم نشستن و همین که خواستم بشینم اتوسا از اونطرف زد پشتم!

برگشتمو با تعجب نگاش کردم که ابرویی بالا انداخت و اروم گفت:

-بینم یه وقت بیای آشپزخونه ها!

خنده مو گرفتم که دوتا سینی داد دستمو گفت:

-بیا اینا رو بگیر بچین روی میز بعد هم برو عموسامان رو بیدار کن باز خواب مونده

با نیش باز گفتم:

-چیکار به سامی داری بزار تا زن دار نشده مجردی رو حال کنه!

اخماشو تو هم گره زد و دستاشو روی پهلوهاش گذاشت و با حرص گفت:

-باز تو مخفف کردی؟ اصلا خودم میرم بیدارش میکنم تو هم زود اینا رو رومیز بچین تا خفه ات نکردم!

خنده ای کردم سینی های چای و بساط صبحونه رو روی میز با سلیقه میچیدم اتوسا هم همین که خواست بره بیرون به پشتم خورد که با سر رفتم تو صورت ارسام!

سریع پریدم عقب

اتوسا دستاشو گرفته بود جلو دهنش و با تعجب نگامون میکرد

ارسام هم شوکه شده بود....میزهم که کاملاً به هم ریخته شده بود

سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم...وای خدایا...جلوی عمو و خاله و...آه آبروم رفت! اتوسا خفه ات میکنم!

همه با عجب نگام میکردن که آرشام پرید وسط و با خوشحالی بیسویت توی پاکتو برداشته گفت:

-مامان تو که گفتی بیسکویت ندالیم؟

خاله ساناز چشماش درشت شد و به بیسکویت زل زد که عمو زد زیر خنده و گفت:

-خانوم شاکری، اینم نتیجه ی سر بچه شیره مالیدن!!!

زن عموم هم خنده ای کرد که کم کم به روال عادی برگشتن!

قلبم تند تند میزد... الانه که بابا بیاد یک چیزی بهم بگه

عموسحر خیزم هم اومد و همین که اتوسا از اتاقای بالا اومد بیرون کشوندمش یه طرفو پیچ پیچ گونه گفتم:

-دختر چشمت کوره؟

خنده ای کرد:

-عجب صحنه ای!

-کوفت!

-ای بابا خب تو که برای ادم حواس نگذاشتی!

-میگی تقصیر منه؟

-نه خب...حالا یه چیزی شده تو چته؟

-الان بابا میاد منو میخوره حالا خوبه مامان نبود

-بیخیال خودم باهاش صحبت میکنم که تقصیر تو نبوده

-عموو زن عمو و خاله رو چی میگی؟

-اوقفف خودم ردیفشون میکنم دیگه تو نگران نباش حالا بگو چیشده اوه اوه

خودمو لوس کردم:

-خب موضوع حساسه!

با خنده زد پس کله ام که دویدم تو حیاط

.....

از توی حیاط رفتم توی اتاقمو نشستم پشت لب تابم...

غرغرشکم اعصابمو ریخته بود به هم...همین که خواستم بلند بشم نیشا پرید تو اتاقو ولو شد رو تخت که موهامو باز

کردمو همون جور گفتم:

-نیشا میری برام صبحونه بیاری؟دلم ضعف رفت

مثل فنر نشست رو تخت و زوم شد بهم!

-چته؟

-عجب صحنه ای

-کوفت من میگم گشمنه میگه عجب صحنه ای!

اداشو دراوردم که با خنده گفت:

-خب خودت برو

-د اگه خودم روم میشد که میرفتم

شیطون نگام کرد:

-تو که اینقدر کم رو نبودی؟

با حرص نگاش کردم و متکارو زدم تو سرش:

-اه نخواستم خودم میرم اصلا...یه بار ازت یه چیزی خواستما...

-من مهمونم

-بخوره فرق سرت من رفتم

-بداخلاق!

رفتم توی آشپزخونه و بیخیال چای ریختم توی لیوان و همراه مکلفاتش گذاشتم توی سینی و نشستم روی صندلی و

شروع کردم به خوردن که رامتین و ماهان پیداشون شد که تو سروکله ی هم میزدن!

با دیدن من رامتین پوزخندی زد و ماهان اومد جلو و از کابینت ها چند تا چیز برداشت

خونه کاملا ساکت بود فقط صدای گنجشک ها و پرنده ها از بیرون میومد تو توی سالن هم یه پنجره ی بزرگ بود که

نور افتاب مستقیما میفتاد تو سالن و آشپزخونه رو هم روشن میکرد

ماهان که رفت اونور رامتین با همون پوزخند مسخره اش اومد جلو و تکیه داد به میز:

-میبینم...راه افتادی!

با حرص بلند شدم:

-تو خوش باش

-هستم! ولی خوب عمل کردی!

با حرص نگاش کردم... واقعا فکر میکرد من به عمد همچین کاری کردم؟ واقعا که یه همچین مساله ی کوچیکی رو
چقدر بزرگ کرده

-رامتین میدونم تو با من کل کل داری ولی الکی برای خودت چرند نیاف

ماهان هم بهش اضافه شد:

-ولی اتریس چجور شد خب؟

اها... مردم داداش دارن ماهم داداش!...

-اتوسا داشت میرفت که به من خورد منم که دولا شده بودم روی میز یهو اون طوری شد

رامتین شونه ای بالا انداخت و ماهان هم با حرکت دادن سرش حرفمو تایید کرد و هردو رفتن بیرون

با خونسردی بساط صبحونه رو جمع کردم و رفتم تو اتاق... حوصله ام سر رفته شدیدا!

نیشا رو بزور جمع کردم که بلند بشه و با هم یه سر تو هوای ازاد بزنیم و اگه وقت شد قبل از نهار بریم دریا

وسایل رو گذاشتیم توی ماشینو راه افتادیم

-میگم آتریس حیف فقط دو روز دیگه میتونم بمونم

بانیش باز گفتم: خب تو هم این درسو حذف شو!

زد تو پهلوم که ماشین چپ کرد! منم زدم زیرخنده و گفتم:

-یه بار دیگه زدی جات تو جهنمه

-چون تو هم باهام میای ترجیح میدم نرم!

خنده ای کردم و یه درخت بزرگ که دیدم گفتم:

-بریم اونجا؟

-نه زیاد کنار جاده نیست؟

-نه بابا خیلی باصفاست که؟

-خب باش

همون طرفا ترمز کردم و بساط پیک نیک رو پهن کردیم... هوا هم که خدارو شکر افتابی بود و رد زیادی از ابرای بارونی نبود

داشتیم با هم حرف میزدیمو بگوبخند میکردیم که صدای رد شدن یه ماشین با آخرین سرعت اومد که از ترس منو نیشا به هم چسبیدیم... واقعا ملت عقل ندارن با همچین سرعتی تو جاده رانندگی میکنن!... البته تقصیر خودمون هم بود... کمی کنار جاده بودیم

گوشیمو برداشتمو گفتم:

-بریم بالای درخت چند تا عکس بندازم؟

با خنده گفت: مگه تارزانیم؟

-کوفت نه که تا الانش تو یکی نبودی؟ همه اش اوریزون درخت توت بودیم فکر کنم الان پوسیده

با خنده گفت: از نبود ما دیگه!...

با هم خندیدیم که جیغش دراومد و اشاره به جاده و یه ماشین مشکی کرد که داشت با سرعت رد میشد و گفت:

-این این ارسامو ارتین نبودن؟

با تعجب برگشتمو نگاه کردم که دیدم هیچ کس توی جاده نیست

-نه کسی نیست که؟

-ولی خودشون بودن باور کن همین الان رد شد

-نه بابا بیخیال به ماچه

یهو صدای یه ماشین اومد که دنده عقب میومد... منو نیشا خیره شدیم بهش که باز جیغ نیشا دراومد:

-اینها دیدی گفتم؟

با تاسف زدم با کف دستم زدم تو پیشونیم... آبرومو برد

آرسامو آرتین با اخم و کنجکاوی نگامون کردن که آرتین داد زد:

-شماها اینجا چی کار میکنین؟

منم داد زدم:

-مثل همه اومدیم گردش مگه چیه؟

-اهاام هیچی خب خوش باشین

-ممنون

آرسام هم داد زد:

-راستی آتریسایینو مامانت داد گفت پیداتون کردیم بدیم بهتون

خنده ی ریزی کردم و بلند شدم و رفتم پیششون

باد خنکی وزید که شالم نزدیک بود بره هوا ولی با دستام گرفتمش و رو به آرسام گفتم:

-بله؟

یه قابلمه بزرگ رو بهم داد:

-بیا

چشمام گشاد شد:

-این چیه؟

-ناهار تونه

-ما قبل از ناهار میایم خونه

پشت گردنشو مالید و گفت:

-نمیدونم گفت اینو بهتون بدیم مثل اینکه نمیدونسته

ابروی باله انداختم...چه بهتر...دیگه با اینا کمتر روبه رو میشم...

قابلمه رو که یه دستمال دورش بود رواورد جلوم که اولش فکر کردم سبکه ولی همین که گذاشت تو دستم نزدیک بود خودمو قابلمه هر دو با هم بیفتیم!

.....

پسرا هرهر خندیدن که اخی کردم...ولی نمیدونم چرا ناراحت نشدم...

مهم نیست...

ارتین:میخوای کمک کنی؟

-نخیر خودم میتونم

همون طور که قابلمه ی سنگین رو حمل میکردم گفتم مرسی و به راهم ادامه دادم...

نمیدونم مامان چی تو این ریخته که اینقدر سنگین شده!مثل سنگ ده کیلوویه!

دیگه هواسم به زیرپام نبود که به یه چیزی خوردم و یه سکندری خوردم!فقط خدارو شکر قابلمه تو بغلم بود و نیفتاد

برگشتمو پشتمو نگاه کردم دیدم هنوز نرفتن و دارن هرهر بهم میخندن...اه ضایع شدم

-مطمئنی کمک نمیخوای؟

نفس حرصی ای کشیدم که ارتین خواست بیاد پایین که این دهن شل و ولم یهو گفت:

-ااا ارسام میشه کمکم کنین؟

هردو با تعجب نگام کردن...فک خودمم تو ناحیه افتادن بود!عجبا!...

ارتین با حالت بهت نشست سرجاش و ارسام بجاش پیاده شد و اومد کمکم...حالا بگو دیگ بیس کیلوویه که کمک میخوای؟

قابلمه رو دادم دستش که باتعجب نگام کرد

اروم گفتم:

-اممم یهو از دهنم پرید اگه ارتین ناراحت شد بهش بگو

-باش

چند قدمی که رفتیم قابلمه رو گذاشت روزمین که گوشیش زنگ خورد:

-خب من دیگه برم خداحافظ

-مرسی خداحافظ

با دو بهطرف ماشین رفت و سوار شد و رفتند...

نیشا پرید رو قابلمه که گفتم:

-هااااا صبر کن ببینم مامان چی ریخته تو این برای ناهار که اینقدر سنگینه بعد پیر

-چی؟ ارسام چرا برات آورد مگه خودت چلاقی؟

-چلاق عمته تو ببین میتونی اینو بلند کنی؟ بعد به من بگو

کمی زور زد که گفت:

-خب کمی سنگینه...معلومه دیگه جنسش چدنه فکر کنم

-خب دیگه درشو باز کنم ببینم توش چی ریخته راستی کبریت یا فندک داری؟

-فکر کنم تو ماشین داشته باشیم برای گرم کردنش

لبخند بنا گوش زدم و دستمال دور قابلمه رو باز کردم درشو برداشتم که از تعجب چشمم گشاد شد....

چشمم برق انداخت...ماهی شکم پر...مامان خیلی کم پیش میومد این غذا ها درست کنه...

با خوشحالی شروع کردم به کولی بازی که نیشا گرفتم و گفت:

-اووووهه بشین سرجات بینم

خنده ای کردم:

-خب اینو فعلا بزاریم یه گوشه بریم بالای درخت

-باز گفت بالا درخت

-جون من بریم چند تا عکس خوشگل بندازیم دیگه اه

-خو باش بریم

با لبخند بنا گوشم بلند شدمو رفتم نگاهی به درختای دور و اطراف انداختم:

-اینهاش ببین این درخته چقدر رویاییه من برم بالاش تو عکس بگیر اوکی؟

نیشا سری تکون داد و منم سعی کردم برم بالا...

حالا کیه با این ماتنوی چسبون و شال بلند بره بالا؟...شالمو در اوردمو دور گردنم پیچوندمش تا اینکه یه ذره بالا رسیدم!

-خب من اماده ام

یه ژست مکش مرگ ما گرفتم از اونایی که هر کس بود فکر میکرد ملکه انگلیسم!

چند تا دیگه هم گرفتم که دیگه نیشا دادش دراومد:

-اه بسته دیگه چقد ژست میگیری یکی ندونه فکر میکنه مدلینگه بیا پایین بینم

-ا خو اول از این ژستم هم عکس بگیر و تموم

دستمو انداختم رو تنه ی درخت و موهامو هم باز کردم و ریختم رو تنه ی درخت و خودم هم خم شدم و کمی هم قر چاشنیش کردم

1...2...

با صدای جیغ من ساکت شد!

یه حیوون که نمیدونم چی بود دقیقا رفته بود بالای قابلمه و داشت بو میکشید

دستپاچه شدم و خواستم تند تند پیام پایین که یه چیزی صدای جر خوردن داد...

چشمام گشاد شد و به نیشا که یه سه چهارمتری ازم فاصله داشت نگاه کردم، که اونم با چشم گشاد زد تو لپاش...همینو کم داشتم!...

خندم گرفته بود...برگشتمو نگاهی به پشتم انداختم، دیدم مانتوم به یکی از شاخه ها گیر کرده و یه طرفش کلا جر خورده بود...ای خدا!! من چرا اینقدر بدشانسم؟

زود از شاخه جداش کردم و خواستم پیام پایین که دارم! افتادم

بلند شدمو دویدم سمت قابلمه که حدود ۶۰ متری ای ازمون فاصله داشت:

نیشا: چیشده؟

-اون حیوونه رو دور کننن الانه کثیفش می کنه

اینو که گفتم اونم شروع کرد به کولی بازی و جیغ زد:

-وایی من میترسم خودت برو

-ای....باشه

مردم رفیق دارن ما هم رفیق...خداشاهده اگه وضعیت اضطراری نبود با همین دستام خفه اش میکردم!

همین که رسیدم با دلهوره هر چی به ذهنم رسید برای دور کردن حیوونا گفتم:

-کیش کیش چخ چخه هوی پیش پیش هره هره چخ چخه!!!!

حیوونه که نمیدونم چه جونوری بود...یه جورایی مثل آهو بود ولی مطمئنم اهو نبود!رفت...

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سراغ قابلمه و درشو بستم که تازه یاد پاهام افتادم...آخ...چه دردی...

نشستم همون جا و زانوی غم بغل گرفتم که تازه نیشا رسید:

-وا چت شد؟

با حرص گفتم: ای درد پاهام چلاق شد بیا بریم ویلا دیگه نمیتونم بمونم
 اوه اوه یکی ندونه فکر میکنه شکسته... خیلی خب مادمازل که عکساشونو گرفتن... بریم
 -فقط حیف این ماهیه... خیلی ذوق داشتم.. ای کوفتش بشه این حیوون لعنتیه... روزم رو خراب کرد
 -اینقدر غر نزن پاشو بیا بریم ویلا
 بساطو جمع کرد و منم پاشدمو با کلی اه و ناله سوار ماشین شدم
 نیشا همون طور که رانندگی میکرد غرمیزد:
 -اخه این ماهی لعنتی اینقدر ارزش داشت؟ خاک تو اون مخت کنن
 -هوی من عاشق غذا جنوبیم میزنم!
 خندید که یهو خنده اش محو شد و وسط جاده گفت:
 -وای اتری اتری!... بنزین... تا ۵ دقیقه دیگه ته میکشه...

...من میگم بدشانسما... اونم در حد المپیک!... اونوقت این وجدانم قبول نمیکنه... تورو حش!

.....

جا خوش کردم رو صندلی و بیشتر روش لم دادم که جیغ نیشا دومتر از جا پروندم:

-آتریسaaaa الان بنزین تموم میشه بدبخت میشیم تو این بیابون

با بیخیالی وسط حرفش پریدم:

-جاده ای که دوطرفش درخته بیابونه؟

با حرص نگام کرد که ابرویی بالا انداختم:

-خب از دستم چه کاری بر میاد؟

-به یکی بزنگ

-اوکی

گوشیمو برداشتمو خواستم زنگ بزنگ به مارتا که تازه یادم اومد رفتن تهران...یه آه کشیدمو خواستم زنگ بزنگ به ماهان که نیشا با خنده گفت:

-گروه نجات سوپرمن ها رسیدند...

سرمو بالا کردم که دیدم ارسامو ارتینن...همینا رو کم داشتیم...

نیشا دستی بالا کرد که ماشینشون که روی سرعت کمی بود ایستاد و ارسام سرشو از پنجره بیرون آورد و گفت:

-چیشده؟

-اممم...بنزین کم آوردیم میشه کمک کنین؟ جبران می...م...

مانتوشو گرفتمو کشیدم تو که با چشمای گشاد بهم زل زد:

-هان؟

-هان و...الله اکبر یعنی چی جبران میکنیم؟وظیفشونه کمک کنن

ابروهاشو انداخت بالا:هاااان پس اینطور

-بله...

رفت بیرون:

-خب ما جبران نمی...

با خنده دوباره کشیدمش تو:

-مخ نداری تو؟من موندم چجور رشته پزشکی خوندی با این مخت

-گمشو بینم به مخ من چیکار داری

-خب راست میگم دیگه اگه یه خورده داشتی اونوقت...

پرید وسط حرفم: تو خودت اگه داشتی یه چند لیتری میگذاشتی که اینجا و اینجا اواره نشیم

-من مخ ندارم یعنی؟ خب یادم رفته چیه مگه؟

همون طور درحال بحث بودیم که شیشه ماشین تقه خورد!

و هر دو مثل جن دیده ها به هم چسبیدیم که با دیدن قیافه ارتین و ارسام که با تخیسی ایستاده بودن جلو ماشین، زود به حالت اول برگشتیمو شال و مانتو هامونو درست کردیم

پسرا ریز خندیدن!

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-خب... حالا شما به ما بنزین میدین یا نه؟ اگه نمیدین هم مشکلی نیست این همه مسافر و اهالی اینجا، از اینجا رد میشن میتونیم از شون کمک بگیریم

ارتین با شیطونی و مسخرگی دستشو برد بالا و همون طور که میرفت عقب، از پشت به ما، گفت:

-خب بزار همونا کمکشون کنن

نفس حرصی ای کشیدم که ارسام گفت:

-باشه چقدر میخواین؟

لبخند بناگوشی زدم...

ارتین... برات دارم...

رفتم از توی صندوق عقب ماشین یه دبه که برای مواقع ضروری گذاشته بودم برداشتم و دادم به ارسام:

-حداقل تا ویلامون برسیم...

ابرویی بالا انداخت و رفت طرف ماشینشو بعد از چند دقیقه اومد طرفم...

کنار نیشا ایستاده بودمو نگاش میکردم که یه نگاهی به نیشا انداختم دیدم چشماش داره ستاره پرت میکنه!

زدم تو پهلوش که گفت:

-هوم؟ وحشی خورد شد!

-چشا درویش

-نه که چشای خودت خیلی درویشه

-من به برادری نگاش میکنم

-لابد من به همسری نگاش میکنم!خو منم همین طور دیگه

-تو گفתי منم باور

شیطون نگام کرد:

-هان غیرتی شدی؟

با چشمای گشاد گفتم:هان؟

-من که میدونم...تو یه چیزیت هست

ابروی انداخت بالا که با پام زدم رو کفشش اونم با ارنجش زد تو دستم:

-هوی تو مگه پات درد نمیکرد؟

-نه...یعنی اره!

-حالا ببین من فالگیریم حرف نداره

-اره جون عمت...

تمام این حرف ها رو پیچ پیچ گونه میگفتیم که با تک سرفه ی ارسام هر دو با شوکه برگشتیم!

اخم تندی رو به من کرد و گفت:

-استارت بزن

خداییش از اخمش ترسیدم!...زدم تو پهلوی نیشا که غرغر کرد:

-خورد کرد این پهلو رو

رفت و استارت زد که ماشین روشن شد و منم سوار شدم و نشستم کنار نیشا...

ارسام هم ماشینشو روشن کرد و همین که خواست بره خم شدم رو نیشا که دادش دراومد:

-چی کار میکنی؟

شیشه پنجره شو کشیدمو داد زدم:

-مرسی

ارسام سری تگون داد و همگی راه افتادیم...نمیدونم اونا این اطراف چی کار داشتن...

تو فکر بودم که با تگون خوردن دستم توسط نیشا به خودم اومدم:هوم؟

-هوم چیه دوساعته رسیدیم خانوم تو هیروتی

بلند شدمو به کمکش رفتیم تو خونهتو فکر بودم که با تگون خوردن دستم توسط نیشا به خودم اومدم:هوم؟

-هوم چیه دوساعته رسیدیم خانوم تو هیروتی

بلند شدمو به کمکش رفتیم تو خونه

مامان با دیدنم زد تو لپاش:

-وا خدا مرگم! باز چه گندی زدی؟

آه....عجب مامان نمونه ای دارم من! به جان خودم!

ابروی بی بالا انداختمو خودمو انداختم رو نیشا که از وزنم خم شد بدبخت!!

-آیییی مامان کمرم درده پام شیکسته! کمرم هم درد میکنه تازه وسط راه هم بنزین کم آوردیم سرم درد گرفت تو

افتاب!

مامان پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

-در هر صورت امشب نوبت تو هستش که ظرفا رو بشوری سعی نکن از زیر کار در بری

از روی نیشا بلند شدمو اونم با دهن باز نگام میکرد!

-وای مامان بخدا پاهام خیلی درد میکنه من حتی یه نگاه هم هنوز بهش ننداختم چه بلایی به سرش اومده

-خیله خب شماها برید تو اتاقتون...

-راستی مامان بیا این ماهی هم بگیر گرم کن برای ناهار بخورمش

-ماهی؟ اها برای ناهار دادم دست پسرا اخه با خودم گفتم شاید اونجا بهتون خوش بگذره و کمی دیر تر بیاین پس ناهار

هم همونجا بخورین و ساعت ۳-۴ بعداز ظهر برگردین تو همین مایه ها

لبخندی زد و نگاهی به من که ماتم زده نگاش میکردم انداخت:

-چیه؟

-هیچی ما رفتیم

به کمک نیشا رفتم تو اتاق... کمی درد پاهام اروم تر شده بود...

رو تخت ولو شدمو پاچه ی شلوارمو زدم بالا تا ببینم چه بلایی به سرش اومده

با دیدن پاهام نزدیک بود جیغم درییاد... یه خراش گنده برداشته بود و خون الود بود

نیشا که از دیدن چشمای من تعجب کرده بود اومد طرفمو و نگاهی به پاهام انداخت:

-بابا این چیزی نیست که... خدارو شکر کن نشکسته

با غضب سرمو بردم بالا و گفتم:

-ولی من فکر کنم درد پای شکسته از این کمتر باشه...

-اووو شلوغش نکن بابا الان میرم پانسمان بیارم برات

درو باز کرد و رفت بیرون... در رو هم نبست ای بابا... صدای پسرا از بیرون اومد....

بلند شدمو همون طور که روی یه پاهم لی لی میکردم رفتم طرف درو همین که خواستم ببندم نزدیک بود بیفتم که خودمو با دستگیره گرفتم...اوه...نزدیک بود جای دیگه ام ناقص بشه...

سرمو بلند کردم که با صورت ماتم زده ی پسرا روبه رو شدم...اینا کجا بودن؟

سریع خواستم درو ببندم که ماهان با اون چشمای تیزش گفت:

-اتریس پاهات چیشن؟

نگاهی به پیام انداختم که هنوز یکی از پاچه هاش بالا بود...چشمام گشاد شد و خواستم بکشمش پایین که ماهان خان اومدن تو...

پسرا هم زوم شده بودن رو ما...

ماهان اومد تو:

-نگفتی؟ چیشده؟

-ماهان برو درو ببند بعدشم از کی تاحالا تو نگران من شدی؟

-من؟ نگران تو؟ توهم نزن! فقط کنجکاو شدم

اخمامو تو هم گره کردم و گفتم:

-از بالای درخت افتادم!

ای دهن گشادم! چی گفتم وای!

زد زیر خنده و با شیطونی اروم رو به من گفت:

-اون جا چی کار میکردی؟

با تخیسی گفتم:

-رفته بودم عکس بگیرم خب الان فهمیدی بیرون

ابرویی بالا انداخت:

-خیله خب باشه...من رفتم...

با اخم نگاش میکردم که رفت بیرون...نفس راحتی کشیدم....

نیشا پرید تو و یه جعبه کمک های اولیه از باند گرفته تا پماد و قطره گذاشت رو تخت:

-خب بیا با باند ببندمش!

-هی هی نه اینکارو نکنیا مگه چه خون ریزی ای شده؟! بیا با چسب زخم....

وسط حرفم پرید:

-نوج فکر کنم با باند بهتره تا من برم یه سوال پرسیم...دوباره رفت بیرون و در و باز گذاشت....

بیخیال در شدم...شالم که سرم بود پس اشکال نداره ممکنه باز ماهان پیداش بشه....

چند دقیقه ای گذشته بود...حوصله ام سر رفته بود باند ها رو برداشتمو سعی کردم خیلی تمیز دور پام ببندم تا کمی

دردش خوب بشه ولی خدا روز بد نده...من مثلا دراینده قراره دکتر بشم خیر سرم نمیدونم چجور قبولم کردن!!

هر کاری کردم درست بسته نشد، اعصابم خورد شد یکی از این باند ها پرتش کردم سمت دیوار که صدای در اتاق که

باز میشد اومد...همین طور چهره ی ماتم زده ی ارسام و ارتین....

اونا اینجا چی کار میکردن؟ مگه الان نباید با دارو دسته شون باشن؟

ارتین تنه ای به ارسام زد که ارسام برگشت و اونو با تعجب نگاه کرد....ارتین با سر اشاره به من کرد

ارسام پشت چشمی نازک کرد و تقه ای به در زد و گفت:

-میتونم کمکتون کنم؟!!!

با تعجب نگاش کردم و زود پاچه ی شلوارمو زدم پایین

با تخیسی اومد تو...

نمیدونم چرا این ارسام اینقدر تخسه البته بعضی وقتا اینجوری نیستا!

-نخیر کمک لازم ندارم

نگاهی به ارتین انداخت و اشاره ای به من کرد!...

-خب پس من برم

یهو از دهنم پرید:

-نه...

با تعجب برگشت: چی نه؟

-امم هیچی!

نفس عمیقی کشید و با کلافگی گفت:

-بین اتریسا من یک ساله مطب دارم گفتم شاید کمکی ازم براومد کمکی لازم داشتی بهم بگو!

انگار از خدام بود سریع گفتم:

-خب الان پاهامو با چی ببندم؟

ابروی هر چی پزشکی رو بردم! امسال مطمئن میفتم درسمو! باید برم یه رشته دیگه!

پشت گردنشو مالشی داد... فکر کنم پشیمون شده باشه اخه اخماش زیادی تو هم بود! قربونم بره!

جلوم نشست و خیره شد بهم!

-خب میشه بزنی بالا؟

لبخند بناگوشی زدمو اروم پاچه شلوارمو زدم بالا اونم خواست بیاد طرفم که گفتم:

-درد نداشته باشه؟...

باپوزخند گفت:

-میخواهی خب اون بالش رو بگیر گاز بده تا جیغت گوشمو کر نکنه!

اخمی کردم!! ایششش!

تشکر کردم و رفت بیرون...

به محض اینکه رفت بلند شدم و لی لی گونه رفتم طرف در و وقتی دیدم واقعا رفته، رفتم سمت سالن...
نیشا روی مبل نشسته بود و سرش تو کتاب بود... اوه... پس فردا باید بریم سر کلاس... من هیچ چیز نخوندم... وای
خدا یا...

شیرجه نشستم کنارش که نزدیک بود جیغش دربیاد! دستاشو رو سینه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید:

-بمیری الهی... نمیبینی مشغولم؟ بعدشم تو پاهات درد میکرد چجور اومدی اینجا؟

-خب دیگه... یه پام مسدوم شده دلیل نمیشه از اون پام کار نکشم!

-دیوونه!

لبخند بناگوشی زدم و سرمو کردم تو کتابش که گفت:

-هی هی برو کنار بینم...

مظلوم شدم: نیشا؟ بزار بخونم دیگه درسته این درسو حذف شدم ولی بازم باید برم دانشگاه...

مثل اینکه دلش برام سوخت:

-باشه فقط یه اذیت کردی درست میزنم تو همین پاییت که مسدوم شده!

خندیدمو با هم مشغول خوندن شدیم...

یک نفر همچین نشست رو مبل که ما رفتیم بالا! سر منم خورد تو کتاب!

منو نیشا با حص برگشتیم که ببینیم کی بوده که رامتین خیلی خونسرد کنترل تلویزیون رو برداشت و شبکه ها رو زیر و رو کرد...

خیلی زیبا هم کنار من نشسته بود... بچه پررو!

-ا رامتین اولاً صدا رو کم کن بعدشم کمی برو کنار

-اوه لولو که نیستم یه متر فاصله کمه؟ میخوای برم تو اشپزخونه؟

-اره همونجا خوبه!

-من زبون تو رو کوتاه نکنما...

وسط حرفش نفس حرصی ای کشید و گفت:

-باشه بابا میرم اونور تر

بالش روی مبل رو انداخت رو اون یکی مبل تکی و کمی فاصله شو بیشتر کرد که همون موقع ارسام نشست سر جای اون...اوه...اوه...مثلا قرار بود استراحت کنم...

همون طور که رامتین کانال عوض میکرد ارسام هم نگاه میکرد و یه چیزایی پچ پچ گونه به هم میگفتن!...

بیخیال سرمو کردم تو کتاب و همراه نیشا میخوندیم...همین چهار جلسه غیبت کلی باید جبران کنیم...مخصوصا نیشا که خودش مرخصی گرفته...

دستم زیر چونه ام بود و غرق مطالعه شده بودم که سنگینی یه نگاه رو روی خودم حس کردم...سرمو بلند کردم که دیدم رامتین زوم شده به من!

ارسام بلند شد و دور از چشم من ابرویی بالا انداخت و به من اشاره کرد و رفت...

بعد از رفتنش رامتین بیشتر بهم خیره شد و نگاهشو بین پاهام و من و مبل رد بدل میکرد...حرصی شدم و به صورت غیر منتظره گفتم:

-چته؟

جاخورد:اممم...هیچی...فقط...مگه تو پاهات درد نمیکرد؟چجورتا اینجا اومدی؟

-مگه یه پام چلاقه یعنی اون پام هیچ کاربردی نداره؟

چشمش برقی زد و دوباره نشست سر جای قبلش و قبل از اعتراضم گفت:

-چرا ارسام نشست جای من چیزی نگفتی؟اونوقت من بشینم دادت میره بالا؟

نیشا هم سرشو کرد بالا و بهمون خیره شد...

با تعجب به رامتین نگاه کردم:

-خب تو میتونستی بری اونور بشینی ولی اون نمیتونست چون تو بودی و جای اون نبود که بره و جای دیگه بشینه

-ولی منم جام نبود...خودت که میدونی مامانت چقدر رو گذاشتن این بالش ها روی مبل حساسه...

نفس حرصی ای کشیدم: اه چرا اینقدر گیر میدی؟

-چون اینجا یه چیزی هست...

با تخیسی نگاهش کردم...لابد اونم منظور بد گرفته...؟!

با برق چشماش بهم خیره شده بود:

-هی منظور گرفتی تو؟

-من که گفتم...اینجا یه چیزی بوداره...

با شیطونی نگام میکرد که دفتر کناریمو زدم تو صورتش!

-بو از خودته

پرید عقب وهمون طور که بینیشو میمالید باخنده گفت:

-خیلی خب بابا چرا میزنی؟

با شیطونی زبونمو کمی اوردم بیرون که لباسو گاز گرفت و زد رو دستش:

-اِ! تو هم؟

خندیدمو خواستم دمپاییمو پرت کنم طرفش که گفت:

-هوی پرت کردی شایعه میکنم عاشق ارسام شدی

منو نیشا هردوسرامونو آوردیم بالا و با چشمای ورقلمبیده نگاهش کردیم که با دوتا انگشتش ب چشماش،و بعد هم به ما

اشاره کرد که از خنده پوکیدم!

رفتم تو اشپزخونه و یه ابی به صورتم زدم...

پرده هارو هم کشیدم که نور افتاب بیاد تو خونه...ولی چه عرض کنم...مثل اینکه این شمالیا باید دعا کنن تا یه روز افتاب بیاد تو خونه شون...اونم تو فصل پاییز...البته عجیبه که این چند روز بارون زیاد نیومده...
برگشتمو نشستم کنار نیشا و براش اون قسمتی از کتابو که توش مشکل داشت رو توضیح دادم...ولی تو این مدت همه اش خیره شده بود بهم!
-تموم شد...

یه بشکن تو صورتش زدم که زد تو صورتم! د ملت حالشون خرابه بخداها!
-چرا میزنی؟

-تو عاشق این پسره شدی؟

با چشمای گنده ام نگاش کردم! بیا...رامتین من تو رو میکشم به این هم یاد داد!

-برو بابا عشق کیلو چنده...من؟ این؟ عمرا!

-منم که عرعر

-خب خوش باش به همین حرف

-میزنم صورتتو ماهیتابه میکنما!

-بپا خودت پیرکس نشی!

زد زیرخنده:

-خیلی بیشعوری دارم جدی حرف میزنم این چی بود از خودت گفتی؟

خنده ای کردم:

-چرت و پرت نگو منو ببین به قیافه ام میخوره عاشق باشم؟ دختر بشین درسو کتابتو بخون تا نزدمتا

خنده ای کرد و سرشو کرد تو کتاب...

-ولی من هنوز قانع نشدم!

زدم پس کله اشو هر دو خندیدیم...

برای ناهار هم همون ماهی رو خوردم نیشا هم که از ماهی بدش میومد با کلی ادا ترجیح داد عدسی بخوره!

روی تخت ولو شدم:

-هوففف حوصلم سر رفت چی کار کنیم؟

-نمیدونم...

-زحمت کشیدی!

-خب تو میخوای برو پسرا رو حرص بده! خب من چه میدونم دهه

خنده ای کردم... بدم نمیگفت ها؟!

وقتی لبخند شیطانی رو دید زد زیر خنده:

-پس خوب شد یادت انداختم!

-نه خب... هنوز نقشه مقشه ای تو ذهنم نیست...

رفتم بیرون و از روی نردبون نگاهی تو حیاط انداختم... همه ی پسرا دور هم جمع شده بودن...

نیشا اومد پیشم:

-میخوای چیکار کنی؟

کلافه شالمو جلو دادم:

-نمیدونم...

بیخیال پسرا شدمو گفتم:

-بریم تو

همین که برگشتم صدای ماهان اومد رو مخم:!

۱- اتریسای؟

سرجام ایستادمو گوش دادم

داد زد: اتری قربون دستت...

برگشتمو نگاش کردم با تکون دادن سرم گفتم: چی میخوای؟

سرشو کج کرد طرف سالن و گفت:

-چای!

بی صدا رو بهش گفتم عمرا!

اونم لبخونی کرد و چشم غره ای رفت که ککم نلرزید!

داشت حرص میخورد و اونجور که من لبخونی میکردم داشت تهدید میکرد!

خنده ام گرفته بود از حرکاتش که فکری به ذهنم رسید و بی صدا رفتم طرف سالن...نیشا هم به نرده ها تکیه داد و نگاهم کرد که چیکار میکنم!!

رفتم توی اشپزخونه و چای ساز رو زدم به برق و منتظر شدم...اتوسا از بالا اومد:

-چیکار میکنی؟

-هیچی ابجی شما برو به کارت برس

یه لبخند بنا گوش تحویلش دادم که مشکوک نگام کرد و رفت...چند دقیقه بعد با ظرافت چای ها رو ریختم تو لیوانای خوشگل اشپزخونه و راه افتادم سمت حیاط

از پله ها که پایین رفتم نیشا از بالا گفت:

-پیس پیس...!!!چیکار میکنی؟

چشمکی تحویلش دادمو رفتم سمت پسرا که روی چند تا سنگ،میون برگای نارنجی درختا نشسته بودن...

ایستادم و سینی به دست نگاشون کردم که ماهان با تعجب نگام کرد!

شونه ای بالا انداختم که با لبخند پشت چشمی نازک کرد! هه الان حتما فکر کرده بخاطر چشم غره های اون رفتم چای اوردم!!

خنده ام گرفته بود ولی لبخندی زدمو دنبال ارسام گشتم.. کو پس؟ کجاست؟

با چشم دنبالش میگشتم که چشمم افتاد تو چشمای رامتین که با شیطونی نگام می کرد!

با حرص نگاش کردم ماهان خان با ژست گفت:

-اتری میتونی بزاریشون وسط!

اوه!! اینو باش چه توهم زده!

خنده ام گرفته بود... رفتم جلو و خواستم سینی رو بزارم وسط که پشت پاییی به خودم زدمو همین که خواستم بیفتم رو رامتین، خودمو گرفتم و این کاری کرد همه دادشون دریاد!

رامتین حرصی نگام کرد... لبخندی زدم و چای رو بهش دادم که اروم بهم گفت:

-میخوای قابلیتاتو به عشقت نشون بدی؟

با حرص زدم زیر دستش که جاخالی داد و با مسخرگی گفت:

-هه هه میخوای منو بسوزونی؟

فیس تو فیس لبخند ریلکسی زدم که لبخندش محو شد و افتاد به داد و فریاد!

پسرا همه رو بهش، با تعجب نگاه کردن منم نزدیک بود از خنده منفجر بشم! راستش وقتی که داشتیم به هم نگاه میکردیم... یا به عبارتی فیس تو فیس! یه لیوان دیگه که دستم بود رو تو پاچه ی شلوارش که چارزانو نشسته بود خالی کرده بودم!

دلم خنک شد! تا این قدر خیالبافی نکنه!

برگشتمو به نیشا که از بالا روی نرده ها تکیه داده بود نگاه کردم که با دهن باز نگام کرد!

لبخند عمیقی تحویلش دادم که با ابرو به پشتم اشاره کرد... همین که برگشتم خوردم به ارسام!

پریدم عقب و گفتم:

-امم چیشد؟

یه تایه ابروهاشو انداخت بالا:

-بهتره بگیم شما چه دست گلی به اب دادین!

اخم مصنوعی ای کردم:

-من کاری نکردم...اون داشت باهام صحبت میکرد حواسش به چاییش نبود

اخمی کرد و برگشت طرف پسرا که برگشتمو با انگشت شصتم به نیشا علامت دادم و یه چشمک هم زدم!

نیشا پشت چشمی نازک کرد و دست به سینه بهم خیره شد و سرشو اروم اروم تگون داد...

اینبار ماهان با اخم اومد طرفم:

-باشه کار خودتو کردی...برو بالا فقط

لبخند گشادی زدمو لپاشو کشیدم که حرصی تر از قبل شد و گفت:رفتی یا بزنمت؟

با خنده رفتم بالا کنار نیشا نشستم:

-عجب...چیکارش کردی بنده خدا رو؟

-فقط یه خورده چای تو پاچه اش ریختم چیز مهمی نیست!

خنده ای کرد:

-خوبه کمی خندیدیم!میای یه دوری اطراف ویلاتون بزنینم؟

-باشه وایسا برم یه شال گرم بردارم هوا کم کم داره سرد میشه

رفتم تو اتاق و شالمو که برداشتم خواستم پیام بیرون که خوردم به یه نفر!به بالا که نگاه کردم رامتین رو دیدم و پریدم عقب!

ا- چرا اینقدر بی سروصدا میای؟

-با اینکارت فکر نکن قسر در رفتی

صورتتم رفت تو هم چه گیری دادی اه

خنده ای کرد که ارتین صداش کرد اونم انگشت اشاره اش رو آورد بالا و گفت:

-دارم برات

و رفت...

شالو انداختم رو تخت و خودم هم با تخی نشستم رو زمین...اخه این همه ادم...خدایا...نمیدونم چرا رامتین همچین کاری با من میکنه...شاید شوخیه...ولی نه...اگه بازم قرار بود با من کل داشته باشه فقط یه بار درموردش حرف میزد نه اینکه اینقدر گیر میداد...هوففف خدایا خودمم نمیدونم ولی...شاید...حق داره؟...نه...

با صدای نیشا از فکر در اومدم:

-دختر یالا دیگه

زود شالمو سر کردم و رفتم بیرون...پایین پله ها ایستاده بود

از پله ها تند تند پایین میرفتم همون موقع هم ارسام تند تر از پله ها اومد پایین منم خیره بهش نگاه میکردم که صدای نیشا دراومد:

-هی مواظب باش..

راه رو ندونسته کج کرده بودم نزدیک بود با سر بخورم به ستون که یه جاخالی دادم که پاهام لیز خورد و نزدیک بود بیفتم...منم بی فکر خودمو انداختم رو ارسام!

حالا جا قطع بود درست...ولی خب...بهتر از این بود که الان پیشونیم بخیه بخوره؟توی این دوهفته کلی بلا به سر خودم آورده بودم...والا!

بازم اون بوی عطر رو میداد...مثل تو رمانا..هه!

با تگون خوردن زیرپام از فکر بیرون اومدم و سریع نشستم روی زمین:

-واییی ببخشید بخدا...

وسط حرفم و با اخم غضب الودی گفت:

-هییس...هییس...نمیخواه چیزی بگی فهمیدم...

بلند شد و لباساشو تگون داد و رفت سوار ماشینش...

دلیل این اخمشو نمیفهمیدم..بی اختیار اشکی از چشمم سرازیر شد که نیشا با چشمای گشاد گفت:

-اوووو اشکشو ببین...چیگفت مگه؟

سریع اشکمو پاک کردم و گفتم:

-هیچی...بریم...

تو تموم مدتی که میرفتیم بیرون داشتم فکر میکردم...آخه چه دلیلی داشت؟ نکنه فکر کرده من اون کار رو به عمد کردم؟ یا...

سرمو تگون دادم...هوففف زده به سرم چقدر من فکر میکنم! نکنه خل شدمو عاشقش شدم؟

-هوی کجایی؟

-هوی تو کلات...ببین فقط ۶۰ متر با ویلا فاصله داریم...

-اره تو هم که دیگه چرت و پرت حرف نمیزنی مثل همیشه...همه اش تو فکری...دوس دارم بدونم چی فکر تو مشغول کرده...

-هیچی بابا ولش

تا قبل از غروب با هم اطراف ویلا صحبت کردیمو دور سر هم چرخیدیم تا خسته مون شد و برگشتیم خونه

خسته و کوفته خودمو انداختم رو صندلی و با اه و ناله گفتم:

-ماماننن گشمنههههه

اتوسا از طرفی پیدا شد و گفت:

-اتری چه خبرته اولاً گشنه نه و گرسنه بعدشم ابرومونو بردی جلو این رفیقای ماهان خوبه تا دی ۱۸سالت کامل میشه
ها ولی انگار هنوز مخت کامل نمیشه

رامتین هم بهش اضافه شد و همون طور که از روی پله ها پایین میومد پایین برای اتوسا دست زد و گفت:

-كاملا موافقم دختر عمو...گل گفتی!

پشت چشمی نازک کردم...اتوسا رفت در حین آب خوردنش گفت:

-بزار مامان بیاد حله

-مگه کجاست؟

-نمیدونم والا با بابا رفت بیرون

-آی کلک!

رامتین نشست کنارم که اتوسا با چشم و ابرو بهم گفت رعایت کن رامتین نشسته کنارت

ساکت شدم و درست نشستم که رامتین گفت:

-خب...چه خبرا؟

-سلامتی!...

یه تای ابروشو انداخت بالا و چیزی نگفت...تو دلم نفس راحتی کشیدمو رفتم تو اتاقم و گوشیمو چک کردم که با دیدن
شماره ی نیلا از خوشحالی دومترا پریدم هوا!

شماره شو گرفتم:

-هاااان؟

-هان و کوفت زنگیدی؟

-اره خواستم ببینم زنده ای یا مردی؟نیشای بدبخت هم با خودت بردی اون دنیا/تو که یادی نمیکنی چه خبر از اونجا؟

-هوه هوه ما فعلا تو برزخیم ابجی...

-اهاام پس اينطور..

-چه خبرا؟

-هيچي ديگه مخ يكيو زدويم رفت!

-جدا؟كدوم بدبختي؟

-بيشول!يكي از پسرای کلاسمون اينقدر خوشتيپه که نگو دلت ضعف ميره بينيش

-واوا!پس اينطور...

-اره ديگه به پام افتاد وگرنه من همچين ادمي نبودم که با پسرا دوست بشم!

-جون عمه ات!تو که درسخون ما بودی چيشد يهو؟

-خب ديگه...تو چه خبر؟اون بالا بالاها کسی مختو نزده؟

هرهر خنديد:نه فکر نکنم مخ داشته باشي اصلا!

-مرگ!درد!هرهر ايششش!

خنده ای کرد:اشکال نداره عزيزم غصه نخور

-کی من؟غصه؟فقط پاهام به تهران نرسه که نظم صورتتو عوض میکنم!

-هوه هوه هوه!راستي از دخترای کلاستون شنيدم اقاي شريفي کلاس دوشنبه رو کنسل کرده تو کلاستون جشن برپا

کرده بودن دانشجو ها!

-جدا؟ايول!

-اره...! من برم باز اين نسترن اومد مخمو بخوره!

خنده ای کردم:بيچه داری خوش بگذره بای

-کوفت بای

-بی ادب بای!

-تو با ادب...بای!

-من که بله...اه خدافظ دیگه ایش!

عصبی شدم گوشیه قطع کردم و گرنه تا فردا صبح همین جور به هم میپروندیم!

گوشیه انداختم رو تخت و رفتم تو سالن

صدای ماهان که ارسام رو صدا میکرد اومد

-اتری ارسامو ندیدی؟

-نوج چرا؟

-فضولو بردن جهنم...دیدیش خبرم کن

لبامو جمع کردم با مظلومی نشستم جلوی تلوزیون و کانالا رو زیرو رو میکردم...کنجکاو شده بودم...یعنی کجا میتونه رفته باشه؟

تی وی رو خاموش کردم و تموم ساختمون رو زیرورو کردم ولی نبود...این کاری میکرد که کنجکاویم بیشتر بشه...کجا رفته اخه؟(به تو چه!)

خسته شدم و رفتم طرف اتاق ماهان که بگم پیداش کرد منو هم خبر کنه، که به در رسیدم با خودم فکر کردم...اونوقت اگه پرسید چرا؟،چی بگم؟

داشتم فکر میکردم که صدایی از اتاقش اومد...کمی مشکوک شدم ولی با خودم گفتم بیخیال...خواستم برم اما امان از کنجکاوی...گوشمو گذاشتم رو در و گوش دادم...صدای میثم میومد:

-داداش خب چرا اونجا رفتی؟

-نه نه نمیخواه...راحت باش...فقط زود ویلا رو ردیف کن تا دوباره دوتا دختر دیگه نصیبمون نشده!

-باشه بابا چرا میزنی خواستم بگم زود بیا اینا میخوان بزمن دریا گفتم از دستش ندی اه

-خداحافظ

و صدا قطع شد...

پس اینطور..اون رفته ویلای خودشون ولی چرا؟داشتم از فضولی می ترکیدم که صدای پاهای میثم اومد منم پریدم تو اتاق بغلی و گوشمو گذاشتم رو در...کم کم صدای قدم هاش قطع شد...نفس راحتی کشیدم...ولی...بازم ماجرا مشکوک میزنه من باید سر در بیارم!الان نیشا بود میگفت کاراگاه اتریس وارد میشود!

تک خنده ای کردم که صدای سرفه ی یه نفر اومد

برگشتم ولی با دیدن ارتین و اون وضع نزدیک بود سخته رو بزنم....!

همون طور که درِ حموم رو می بست با حوله موهاشو خشک میکرد که با دیدن من سر جاش خشکش زد و سریع کلاه حوله شو کشیدرو سرش!

خدا رو شکر از اون حوله های پالتویی پوشیده بود:...

-وای!

تو حالت بهت گفتم:وای؟

-اینجا چی کار میکنی؟

نگامو ازش گرفتم که تازه فهمیدم تو اتاق مارتام...

با پرروی خاص خودم گفتم:

-اتاق داداشمه

-اهام خب میشه لطف کنید و تشریف محترمتونو ببرید بیرون تا من لباسامو سه سوت بپوشم؟

شیطونیم گل کرد:

-باید فکر کنم!

پشت چشمی نازک کرد...

-خب تا شما جواب بله رو بدین من برم تو رختکن!

صدای در اومد...نگاهی کردم دیدم نیست

خنده ای کردم و رفتم بیرون...

خب...حالا نوبت ارسام بود!!!

دور از چشم بقیه رفتم سوار ماشین شدم که صدای اتوسا در اومد

-اتریس؟

نفس عمیقی کشیدم...امان از دست این ابجی ما!

برگشتم:

-بله؟

-کجا میری؟

-هیچ جا خب...

-بیا کمک کن میز شام رو بچینیم سلیقه ات خوبه

لبخند گشادی زدم: این که البته...ولی من...

دستم کشید و با پا در ماشینو بستم:

-ولی و اما رو بزار کنار بیا بریم بچه پررو

اعصابم خورد شده بود دلم میخواست اتو رو خفه کنم!

با ناامیدی همراهش کشیده شدم تو!

با کسلی غذا ها رو میکشیدم که فکری تو ذهنم اومد و گفتم:

-اجی من برم دنبال نیشی

سرشو تکیه داد و مثل فشنگ رفتم تو اتاقم:

۱- چرا اومدی دارم یه شال درست حسابی پیدا میکنم تا بیام

-نیشی دو دقه ساکت شو...

-خب چیه؟

-بین...توی راه رویی هست که به انباری میرسه...میری اونجا و برق های کل ساختمون رو قطع میکنی اوکی؟

-چرا؟ مگه مرض داری؟

-نه...یه خورده کاری داشتم باید انجامش بدم

مشکوک بهم نگاه کرد:

-خب اول بهم بگو تا من اون کارو بکنم

نفس حرصی ای کشیدم:

-نخواستم اصلا من رفتم تو هم زود بیا شام

-خیله خب بابا میرم چته؟

دور از چشمش نیشم رسید به بنا گوشم:

-خوبه...پس تا پنج دقیقه دیگه حله دیگه هان؟

چشمکی زد:

-حله

با نیش بازم رفتم بیرون و تو اشپزخونه نشستم که اتوسا گفت:

-پس نیشا کو؟

-داشت دنبال شالش میگشت

سرشو تکیه داد و رفت اون طرف که اینبار ارتین و رامتین همراه هم نشستن جلوی میز و پوزخند های شیطننت امیزشون رو تحویل دادن!

لبخند خونسردی تحویلشون دادم که اخماشون رفت تو هم!

رامتین خم شد طرفم:

-خبریه؟

بزخم خفه اش کنما!

-نوچ خبرا طرف شماست

-اهاام حیف داش ارسام نیست و گرنه میرفتیم دریا رمانتیک میشد

از زیرمیز با پام زدم رو پاش...بلافاصله یه چیزی کوبیده شد رو پام که نزدیک بود اشکم دربیاد!

رامتین خنده ای کرد و اینبار ارتین گفت:

-دیوونه،زدی تو پای من!

اخمام توهم رفت:این پای تو بود؟

با اخم زیرلب گفت:نه عمه ام!

اخمامو بیشتر تو هم کردم...تو پای من میزنه...پس اینطور!!...

اتوسا و مامان با دو-سه تا سینی برنج داشتن میومدن طرف میز که برق ها رفت!

فرصت خوبی شد،با اینکه وجدانم راحت نبود،ولی برای رو کم کردن اینا،پشت پای به اتوسا گرفتم که سینی رفت هوا و

برنجا پخش صورت ارتین و رامتین شد!

همه جا هم تاریک بود...اتوسا گفت:

-وا چیشد؟

رامتین:این چی بود اومد تو صورتم؟

ارتین:خره برنج...برنجه داغه عجب بویی!

خنده ام گرفته بود سریع از جام بلند شدمو با هار بار سکندری خوردن تونستم برم تو حیاط

هوا هم ابری بود...

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت ماشینو استارت زدم...

چراغ ماشین رو روشن نگه داشته بودم و همون طور که سعی میکردم جاده رو به یاد بیارم احساس کردم سایه ی یک ماشین دیگه پشت سرمه و داره تعقیب میکنه... چراغ ماشین رو خاموش کردم و آروم تر رفتم که صدای ماشین پشتی رو شنیدم...

اه...اخه کی میتونه باشه؟ ...

سرعت ماشین رو زیاد کردم که مثلاً بیچونم! که با صدای رعد و برق تو جا پریدم!

همین رو کم داشتم! الان مثل این فیلمای ترسناک و جنایی شده! هه هه!

بیشتر گاز دادمو کمی از مسیر خارج شدم ولی هواسم به راه بود که گم نکنم

نگاهی تو اینه ی ماشین انداختم...هیچ چیز پیدا نبود...فقط تاریکی...!اخه احمق خان نصفه شب چجوری تو اینه اونم بدون چراغ و اونم تو هوای بارونی میخوای با اینه پشت سر تو ببینی!!!

با کف دست زدم تو پیشونیم ولی بازم حس میکردم دنبالمه

پامو گذاشتم رو گاز و دور یه درخت که اطرافش کلی بوته بود و اطرافش کاملاً تاریک بود دور زدمو از لای بوته های اطرافش رد شدمو دوباره برگشتم سر جای اولم و تو جاده به راه افتادم...سرمو از شیشه اوردم بیرون ولی هیچ اثری ازش نبود

نیشم رسید به بنا گوشم! به من میگن اتریس!

قطره های بارون روی شیشه های ماشین نقش بسته بودنو فقط صدای شرشرشون روی درخت ها میومد...

نزدیک بود از ترس این یارو سخته کنم! هوف! نفس عمیقی کشیدمو از سرعتم کم کردم...

با دیدن اون درخت بزرگی که کنار ویلا بود لبخند گشادی زدم که ماشین به یه چیزی خورد و آگه کمر بند نزده بودم با سر رفته بودم تو شیشه!

هر چقدر که گاز دادم ماشین حرکتی نکرد. اه! حتما چرخ ها توی گودال رفته

درماشینو باز کردم و رفتم پایین که سر دو دقیقه از شدت بارون خیس شدم!

گوشیم رو برداشتمو با چراغش نور انداختم روی چرخ ها... حدسم درست بود.

نگاهی به اطراف انداختم... اخی کی میتونه نصفه شبی... اونم توی جنگل باشه که من ازش کمک بخوام؟

با پام لگدی به تایر ها زدم و زیر لب لب گفتم «اه مرده شورشو ببرن»!!

موهای روی صورتم به پیشونیم چسبیده بودن رو زدم کنار که بازم صدای همون ماشین اومد... چشمم گشاد شد... نه. بازم؟؟؟

به خاطر تاریک بودن هوا حتی نمیتونستم چهره ی راننده رو ببینم... راستش نمیتونستم به خودم دروغ بدم... واقعا ترسیده بودم... ماشین گیر کرده بود تو گودال، اون ماشین هم که من اصلا نمیدونستم کیه... جنگل، بارون، اونم نصفه شب...

دل رو زدم به دریا و با دو سعی کردم برسم به ویلا... ولی انگار هر چقدر میدویدم راهم دور تر میشد!

اون ماشین هم مثل سایه دنبال میومد.

بالاخره رسیدم ولی در با قفل بسته شده بود... میله های در رو گرفتمو با ترس تکونش دادم شاید فرجی بشه و باز بشه ولی وقتی نتیجه ای نگرفتم سریع فکرمو به کار بردمو با ترسی که داشتم رفتم بالای همون درخت بزرگ!

بالاخره اینقدر منو نیشا مثل تارزان بالای درخت می رفتیم یه بار هم بدردمون خورد!

با اینکه هر لحظه با خودم فکر میکردم که یه وقت حشره یا مارمولکی چیزی از درخت روم نپره رسیدم روی شاخه ای که بالای دیوار ویلا بود و با هر بدبختی ای بود پریدم توی حیاط...

با فووت کردن موهام از روی صورتم بلند شدمو پاهامو تکون دادم... خوبه سالم! والا! تاحالا هر بلایی بوده به سر این پاهام اومده...

ماشین ارسام پارک شده بود کنار در... سگ نگهبان با دیدنم پارس کرد که از دومتر پریدم هوا!!! ولی با یاد آوردن ماهان که گفته بود برایش قلاده میخره نفس عمیقی کشیدمو با شیطونی برایش زبونمو دراورددم!!

لباسامو تکون دادم که کمی از گل های روی لباسم تمیز بشن ولی بدتر شد!

با حرص رفتم طرف در سالن و باز کردم... فقط چراغ اشپزخونه روشن بود و هیچ صدایی جز شرشر بارون نمیومد.

رفتم تو اشپزخونه و یه حوله برداشتمو موهامو خشک کردم...هوف!عجب بارونی شدا...اونم دقیقا همین امشب...بدشانس تر از من تو دنیا وجود نداره!

همون طور که تند تند موهامو خشک میکردم صدای قدم های یه نفر از پشت سرم اومد که لبخندم ناخداگاه تا بناگوشم رسید!

خودشه...

.....

حوله رو سفت چسبیدم و برگشتم و پشت سرمو دیدم...حدس میزدم!ارسام بود و داشت با گوشیش حرف میزد:

-اره سمت چپ خیابون...اسمش هم (...)هست!

برگشت چند تا ساک که روی زمین بودن رو برداره که با دیدن من، با تعجب بهم نگاه کرد

با همون لبخند بنا گوشم گفتم:سلام

سری تکون داد و اخماش رفت تو هم:

-تو اینجا چی کار میکنی؟

خواستم جوابشو بدم ولی اخه...چی باید میگفتم؟...عجب گیری افتادیم...فکر اینجاشو نمیکردم...!

ارسام پشت چشمی نازک کرد و سرشو تکون داد:

-خیله خب برو سوار شو میرسونمت!

-چی؟

-برای بار دوم اومدی اینجا...قبلا هم بهت گفته بودم که اینجا جای دخترا نیست

-اخره چرا؟

-خانوم جون...بین...نمیتونم بهت بگم فقط بهتره دیگه نیای اینجا

با مظلومی زل زدم بهش.شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

-بریم؟

با ناامیدی گفتم: بریم..

لبخندی زد و رفتم پیشش ایستادم که یه نگاه به سرو وضعم انداخت:

-تو چجوری تو این هوا اومدی اخه؟

بینیمو کشیدم بالا و سرمو انداختم پایین! وای! سرما خوردم؟

-نچ نچ نچ! سرما خوردی... بزار گرم کنمو بیارم الان میام

با دو رفت طبقه بالا... کنجکاو بودم... هنوز هم دوست داشتم بدونم چی توی این ویلا میتونه باشه که ورود دخترا ممنوعه...

و اینکه اون چجور بود که داشت ادرس کاخونه ی بابامو به یه نفر میداد؟ اون از کجا میدونست که ما کارخونه داریم؟ اونم تولید محصولات لبنی... تو هپروت به سر می بردم که ارسام اومد:

-بریم

خواستم حوله رو بزارم تو اشپزخونه که گفت:

-شالت رو دریبار با همین بیا بهتره

مثل بچه های خوب هرکاری که گفت رو انجام دادم که با تعجب نگام کردو گفتم: بریم!

درحقیقت دوست نداشتم برم... فقط و فقط دوست داشتم بدونم اینجا چه خبره

رفتیم بیرون... تقریبا شدت بارون کم شده بود ولی نه زیاده! راه افتادم طرف ماشینش و منتظر شدم بیاد که صدای خش دار یه نفر از پشت ماشین اومد:

-خانومی؟

با تعجب سرمو کج کردم که با دیدن آرتین با سرووضع خیس چشمام گشاد شد:

-ای... اینجا چیکار میکنی؟

اخم بامزه ای کرد: اخه تو...

صدای ارسام که نزدیک میشد اومد:

-اتریسا فقط یه خورده کاربار مونده بود انجام دادم...سوارشو چرا تو بارون ایستادی؟

خواستم لب باز کنم و بگم ارتین اینجاست که منو حل داد تو ماشین و خودش هم سوار شد

-هوففف باید سریع از اینجا بریم

دیگه از کنجکاوای تو مرز ترکیدن بودم...!!!..

استارت زد و راه افتادیم...پس ارتین چی؟

مثل گنگا به شیشه اشاره میکردم! ارسام هم که گیج تر از من اصلا نفهمید و فقط شیشه رو برام کشید پایین!

با کف دست زدم تو پیشونیم! ای خدا!

-کمر بند تو ببند

همین که کمر بند رو بستم انگار ماشین پرواز کرد!...با آخرین سرعت رانندگی میکرد...

تو اینه ی ماشین نگاه کردم...یه ماشین داشت دنبالمون میومد...دقیقا همون ماشین که منو هم دنبال میکرد!

کمر بند رو چسبیدمو ارسامو صدا کردم ولی صدای ماشین که روی جاده خاکی با سرعت اخر میرفت نمیگذاشت صدامو

بشنوه...بازوی ارسام رو تند تند تکون دادمو به عقب اشاره کردم که سرعت رو کم کرد و نگاهی تو اینه انداخت ولی

بازم گاز داد که همون ماشین با آخرین سرعت اومد جلوی ما و تا چند متری ترمز کرد و راه رو بست

ارسام هم ترمز کرد که در اون ماشینه باز شد

من هم این وسط فقط با چشمای گشاد داشتم فیلم سینمایی نگاه میکردم! هوه هوه!

از دیدن راننده ماشین سخته ی ناقص رو زدم! آرتین؟

با همون مو و لباس های خییش اومد طرف ماشین و منو کشید بیرون:

-چیکار میکنی؟

-بیا بیرون فقط

منو که از ماشین کشید بیرون از یه طرف هم رفت سمت در ارسامو رو باز کرد:

آرسام: چیکار میکنی ارتی؟

ارتین که خون تو چشمش میزد بیرون یقه ی ارسامو گرفت و کشیدش بیرون و داد زد:

-معلومه تو چه غلطی میکنی؟ اونو داری میبری که چی بشه؟ میخوای چی رو پنهان کنی هان؟

با دستام شونه هامو گرفته بودمو از یه طرف هم حوله روی سرم رو نگه داشته بودم که از بارون داشت خیس میشد...

یعنی چی میتونه شده باشه؟... تاحالا آرتینو اینجوری ندیده بودم...

ترجیح دادم قاطی شون نشم ولی اخه چرا؟ مگه اینا رفیقای جون جونی نبودن؟

ارسام با اخم اشاره ای به من کرد که ارتین کمی اروم تر شد

یقه ی ارسامو سریع رها کرد که ارسام گفت:

-بعدا حرف میزنیم

با تعجب نگاهشون میکردم! دستای ارتین مشت شده بود انگار میخواست چیزی بگه ولی نمیتونه! اما ارسام کمی استرس

داشت ولی به روی خودش نمی آورد و خودشو خونسرد نشون میداد!

آرتین نگاهی به من انداخت و رو به ارسام گفت:

-بالاخره که میفهمه؟...

و قبل از اینکه ارسام حرفی بزنه رفت طرف ماشینش واستارت زد ولی قبل از اینکه بره سرشو از شیشه آورد بیرون و به

یکی از ما نگاه کرد که نفهمیدم... چون شب بود خو!

ارسام با همون اخماش گفت:

-برو تو خیس شدی

نیشم رسید به بنا گوشم و نشستم تو ماشین!...

وقتی رسیدیم نیشا که ایستاده بود کنار نرده ها و داشت یه چیزایی مینوشت با دیدن ما چشماش گشاد شد و بدو بدو خواست بیاد پایین که وقتی هواش به بارون اومد برگشت!

دستامو بردم بالا و با نیش باز! براش دست تکون دادم و با خوشحالی دویدم طرفش

ارسام هم با همون اخماش پشت سرم اروم اروم میومد تو

نیشا: دختره ی فلان کرده! ما رو گذاشتی رفتی که چی هان؟ با ارسام چرا برگشتی هان؟

ابروهاشو باشیطونی انداخت بالا که خنده ای کردم:

-وللش بریم تو یخ زدم

-اها! برا همینم هست شال سرت نیست؟ کلک کجا بودین؟

-درد! مرگ! بریم تو میگم یخ زدم

خنده ای کرد و با هم رفتیم تو و من شیرجه رفتیم زیر پتو!

-اوف عجب هوایی چرا یهوایی اینجوری شد؟ قندیل بستیم!

ابروهاشو انداخت بالا و با لب تابش ور رفت

فقط صدای رعد و برق میومد...

چشمامو ریز کردم... چی میتونست ارتین رو اونجوری کنه؟ چه خبر بود؟ داشتم از فضولی میمردم!!!

-نیشی ارتینو ندیدی؟

-نوح از وقتی که برق رفت هر دوتا تون عین جن ناپدید شدین!

-اها!

-راستی قبل از اینکه شما دوتا بیاین، خودش اومد

-اها! من برم سر کی بندازم

-تو مگه سردت نبود؟ تازه چه سر کی؟

با شیطونی نگام کرد که زدم پس کله اش و رفتم بیرون

ماشینا همه پارک شده بودن...جراتی به خودم دادمو رفتم طرف اتاق مارتا که ارتین و کامبیز توش میخوابیدن

باید ازش میپرسیدم که چی شده...تقه ای به در زدم...صدایی نیومد...چند بار دیگه زدم ولی هیچی نشد!

سریع درو باز کردم که دیدم خرخر کامبیز دراومده!هوه هوه پس این صدایی که شبا میومد تو اتاقم صدای خرخر این بود؟...

با کف دستم زدم تو پیشونیم که تازه فهمیدم ارتین نیست...

ای خدا!!! چرا اینا نصفه شبی هی اینور اونور میرن اخه؟لابد باز رفته پیش دوس دخترش!هه!

پوزخندی زدم که صدایی از توی راه رو اومد

رفتم بیرون از اتاق و سرمو کج کردم که با دیدن ارتین و ارسام که تکیه داده بودن به نرده ها سریع سرمو کشیدم تو...وای اینا که اینجان؟

سرمو چسبوندم به در و گوش دادم!کار همیشگی!

بزور صداشون میومد اخه صدای بارون هم بود و دیگه بدتر!

داشتن درمورد یه کارخونه یا یه کارگار حرف میزدن

-تا کی میخوای پنهون کاری کنی هان؟اخرش هم دستت رو میشه

-میدونم برای همینم میخوام برم

-چقدر بهش دادی؟

-زیاد...خیلی زیاد...ولش کن آرتی دفعه دیگه هم اون کارو نکن ممکنه برای خودت بد بشه

-هه...برو

-شماره ام هم واگذار کردم...خدافظ

چشمام گشاد شد!چی؟اون...میره؟

تونستم جلو خودمو بگیرمو از اتاق پریدم بیرون که ارتین و ارسام شک زده نگام کردن!

اب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-اممم...چیزه...

نگاهی به ساک هایی که دست ارسام بود انداختمو گفتم:

-میخوای بری؟

ارسام چشماش گشاد تر شد که گفتم:

-چرا؟

ارسام خواست حرفی بزنه که ارتین که کمی عقب تر با خونسردی لم داده بود به نرده ها گفت:

-ارسام بهش بگو دیگه...کجا میری؟

ارسام با تندی برگشتو گفت:ارتین تو یکی خفه شو فقط!!

ارتین بهم نگاه کرد...تو چشماش غم میبایرد...ولی نمیدونستم چرا؟...کمی ترسیده بودم از حالت ارسام!

ارسام رو به من نفس عمیقی کشید و گفت:بین...خب من برای یه کاری باید برم...به داداشات هم همینو بگو اخه کارم ضروریه و باید سریعا برم!

ارتین از پشت پوزخندی زد که گفتم:

-چه کاری که مربوط به کارخونه ی بابای من میشه؟

با این حرفم خشکش زد و گفت:

-تو...تو دوباره گوش وایسادی؟

دست و پامو گم کردم با دلهره گفتم:من؟نه؟کی؟

ارتین از اون طرف خنده ای کرد که ارسام گفت:

-شخصیه...در هر صورت...به مارتا و ماهان هم همینو بگو...خداحافظ

از دور صدای داد و فریاد ارسام میومد تا اینکه استارت زد و با آخرین سرعت گذاشت رفت

با چشمای گشاد به جای خالی ماشینش نگاه کردم:

«رفت؟!»

ارتین زد تو پیشونیش! اه!

رو فرمون با ناراحتی غمبک زدم: رفت.. حالا چیکار کنم اخه؟... حالا...

نفس عمیقی کشیدم... دلم میخواست گریه کنم! ولی دلیلشو نمیدونستم! قطره‌ی اشکی روی گونه‌ام ریخت که سنگینی‌ی
نگاه‌رو روی خودم حس کردم... سرمو بلند کردم که دیدم ارتین با کلافگی بهم خیره شده:

«برگردیم... اون دست فرمونش بیسته... بهش نمیرسیم»

با ناامیدی سری تکون دادمو استارت زدم که پرید هوا و اشاره کرد به جلو:

«اون چیه اونجا داره چشمک میزنه؟»

از ماشین پرید بیرونو رفت سمت اون شیء براق... با کنجکاوی و کمی ذوق رفتم پایین که گفتک

«هوف... هیچی نیست بابا... گوشیشه... چه اعصابی هم داره این ارسام که زده اینو پرت کرده بیرون... لابد همکارش
سرپیچی کرده ازش...»

پوزخندی زد... گوشی رو ازش گرفتم و مثل لشکر شکست خورده رفتم تو ماشین و نشستم پشت فرمون...

ارتین هم با لباسای خیسش نشست تو ماشین و خودشو جمع و جور کرد

گوشی آخرین مدلش یه خراش برداشته بود و خیس شده بود... اون دیگه رفته بود... گوشیشو روشن کردم... حداقل
میتونست یه خاطره برام باشه... همین که روشن شد درجا گوشی زنگ خورد

برداشتیم که صدای یه پسر اومد که داشت نفس نفس میزد:

«ارسام کارو تموم کردم حالا کجایی؟ کجا پیام هان؟ تا دو دقیقه دیگه کارخونه خاکستر میشه همه‌ی محل میریزن تو
خیابون... ارسام؟ با توام پسر؟»

اخمام تو هم رفت...داشت از چی حرف میزد؟خواستم حرفی بزنم که ارتین گوشی رو از دستم برداشت و کمی صداشو تغییر داد:

-کدوم کارخونه؟

-اه ارسام جون به لبم کردی...کارخونه سپهری رو میگم دیگه....مگه خودت نگفتی؟ با کلی بدبختی تونستم حلش کنم...حالا کجا پیام پولا رو ازت بگیرم؟

تموم این حرفا رو شنیدم چون ارتین گوشی رو،روبه روی گوشم گرفت که بشنوم...این چی داره میگه؟یعنی...یعنی ارسام کاری کرده که کارخونه ی بابام اتیش بگیره؟...ای...این چی میگه؟امکان نداره...ارسام همچین ادمی نبود...

با بهت به ارتین زل زدم که چشماش برقی زد و گوشی رو برداشت:

-چجور باور کنم؟من که شمالم...برام عکسشو بفرست...سریع!

گوشی رو قطع کرد که صداش در اومد و عکس اومد بالا...با دیدن عکس کارخونه نزدیک بود غش کنم

با دستم جلو دهنمو گرفتم و زل زدم به عکس و زیرلب گفتم:

-وای خدا...اخه...ارسام چرا اینکارو کردی؟..این تموم دار و ندارمون بود...نه...

ارتین با خونسردی و صدای خش دارش گفت:

-گریه نکن...باز هم کاش فقط این بود...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-راستش...من میدونستم...قبلا قرار بود باهاش همکاری کنم...با اقای پناهی

چشمام گشاد شد:اقای پناهی؟چه ربطی به ارسام داره؟

-ارسام پسرشه...فامیل ارسام پناهی...نمیدونستی؟

دهنم تو ناحیه ی باز شدن بود که لبامو محکم روی هم فشردم...اون؟...اون دشمن دیرینه ی بابام بود....باورم نمیشه

عاشق پسر دشمن بابام شدم...اخه چرا اون؟...چرا؟

بغض کرده بودم... ولی کسی نمیتونست اینجوری با من بازی کنه

سریع گوشی رو گذاشتم تو داشبرد و پامو گذاشتم رو گاز... باید پیداش میکردم... هر جور که شده

ارتین هم عجیب هیچ چیز نمیگفت!

-هی... چپ کن برو سمت ویلامون... حتما اونجا رفته... مطمئنم

همون جایی که گفت رو رفتم... راهی جز این نداشتم... من از کجا میدونستم اون کجاست؟ فقط دلم میخواست ببینمش

وقتی به ویلا رسیدیم سریع اودم پایین و با دو رفتم سمت در ولی ماشینش تو حیاط پارک نشده بود... یعنی نیومده بود اینجا... اه

ارتین: نه... بیا بریم خیس شدی

انگشتمو چسبونده بودم به میله ها و اروم اروم گریه میکردم... خودمم نمیدونستم ولی شاید.. شاید واقعا عاشقش بودم ولی خودم نمیخواستم قبول کنم؟

ارسام میتونست بهترین پسری باشه که تاحالا دیدم... اون همه چی تموم بود... یه پسر فوق العاده... هه... درست... مثل تو مانا... ولی داستان من این نشد... آخرش خیانت تموم شد و من فهمیدم که چقدر بخت برگشته ام که عاشق پسر دشمن بابام شدم...

ارتین خیره بهم نگاه میکرد... سرشو کج کرد که با دیدن اشکام چشماش گشاد شد:

-||| چرا گریه؟ هر چی باشه بالاخره بابات یه بیمه ای یه کوفتی چیزی میتونه کمک کنه یا نه؟

با پشت دستم اشکامو پاک کردم:

-برای اون گریه نمیکنم...

-پس چرا؟

سکوت کردم... باید میگفتم؟ لازم بود اخه؟ وقتی که اصل کاری رو از دست دادم، وقتی که کاری که نباید میشد شده... اه!

-چی شد؟ چرا جواب نمیدی؟

چی بگم اخه؟ وایی خدا کاش همچین حرفی نزده بودم !

-اتریسا؟

شونه هامو تکون داد که پریدم اونور و بی اراده تقریبا داد زدم:

-من عاشقش بودم... میفهمی...؟؟! دست از سرم بردار

ماتم زده نگام میکرد که توی گل ها دویدم سمت ماشین و سوییچو حرکت دادم که اومد سمتم و در ماشینو باز کرد و با اخم کشیدم بیرون:

-تو نمیخواه پشت فرمون بشینی با این حالت

دیگه چیزی نگفتمو نشستم صندلی بغلی... تو راه دیگه صدام در نیومد... گلوم درد گرفته بود از اون دادی که کشیده بودم... اه... چرا همچین چیزی گفتم اخه؟

بینیمو هی میکشیدم بالا و زیرلب به خودم حرفای بد میزدم که ارتین کلافه همون طور که با کف دستش فرمون رو میچرخوند یه دستمال درآورد و جلوم گرفت...

با مظلومی نگاش کردم، ولی اون داشت جاده رو نگاه میکرد... دستمالو ازش گرفتمو سر و صورتمو تمیز کردم

وقتی رسیدیم همه خواب بودن... نفس عمیقی کشیدم... فردا باید برمیگشتیم تهران... پس فردا هم کلاس داشتم

با همون سرو وضعم از ماشین پیاده شدم و بی توجه به ارتین رفتم تو اتاقم... نیشا پهن تخت شده بود! نیشخندی زدمو رفتم تو حموم. که یه دوش بگیرم...

شیرابو که باز کردم از گرماش وسوسه شدمو با لباس رفتم زیر اب!

چشمامو بستم که دوباره اون صحنه ای که ارسام داشت میرفت تو نظرم اومد... قطره اشکی از چشمام سرازیر شد و با اب یکسان شد...

چرا اخه؟ اخه چرا همون موقع که من فهمیدم عاشقش شدم اون باید اینکارو میکرد؟ اخه چرا...

نمیدونم چقدر گذشت که یکی تقه ای به در زد که سریع اب رو بستم و گفتم:

-کیه؟

صدای خنده اومد! خودمم خندم گرفت از این طرز پرسیدنم! با خنده خواستم یه چیزی بگم که صدای نیشا اومد:

-دیوونه، نیشام این صدای چیه از حموم میاد؟

-چه صدایی؟

-فکر کردم داری گریه میکنی اخه صدات میومد بیرون...اه هیچی ولس کن نصفه شبه توهم زدم...تو کجا بودی

هان؟ تازه مامان بابات الان هنوز بیدارن از نگرانی تو

یه هه بلند گفتم: وایییی باشه باشه خودم میرم تو هم برو بخواب بزار نصفه شبی زهره ام ترکید که کی میتونه باشه دم حموم !

خنده ای کرد: خاااک.... من رفتم

لبخند بنا گوشی زدم که چشم افتاد تو اینه.چشمام کمی قرمز شده بود...هه..خودمم نفهمیدم که گریه کردم بغضمو گرفتمو مثل یه بچه ی مظلوم لباسامو عوض کردم و اودم بیرون! حوله رو دور موهام که کمی پایین گردنم میرسید پیچوندمو رفتم تو سالن...همه جا تاریک بود...نور گوشیمو روشن کردم و رفتم سمت یخچال...داشتم از گرسنگی میمردم!

قابلمه ی غذا رو از یخچال دراوردماون رو گرم کردم و شروع کردم به خوردن...البته هیچ چیزی از طمعش نفهمیدم...کل ذهنم شده بود ارسام

حتیٰ نمیشد فراموشش کنم...البته نمی تونستم هم !

نفس عمیقی کشیدمو رفتم بخوابم اما چه خوابی؟ تا ساعت ۳ بیدار بودم همه اش هم فکر ارسام نمیگذاشت بخوابم.. اه...نمیدونستم ارزش متنفر باشم یا دوستش داشته باشم...؟؟!!

-ما رفتیم

-شما برین ما خودمون میایم

نیشا: آآ آہ قلبم بدون پسرا چجور دووم بیارم آخہ!

خنده ام گرفت زدم پس کله اش! به ارتین که داشت میرفت تو ماشین ماهان اشاره کرد

و گفت:

-اتری، ارتینو باش بچون خودم انگار شب تا صبح چشم رو هم نگذاشته عین زامبی شده قیافه اش

هرهر خندید! خیره به ارتین نگاه کردم

-چته اتری؟ کسل میزنی؟ برای دانشگاهت؟ یا هم کلاسی محبوبت؟

با شیطونی ابرویی بالا انداخت که با کنترل ماشین زدم تو سرش :

-رواب بخندی... خودت که با زامبی همکلاسی

-ولی زامبی من یه نمه جیگر میزنه

خندیدم و به مامان اینا دست تکون دادمو راه افتادم...

بغض کرده بودم... اصلا دلم نمیخواست برگردم تهران... میترسیدم از اینکه با چشمای خودم کارخونه رو ببینم و همین

طور کار ارسام ...

-وای اتری اخه چت شده تو این چند روز اعصابمونو بهم ریختی

-نیشی خب صبحه زوده کسلم

-نخیر تو اینجوری نبودی بازم هرشرایطی بود اخرش یه کرمی میریختی!! الان نمیدونم چت شده... ادم قیافه ات رو نگاه

میکنه فکر میکنه شکست عشقی خوردی

شیرکاکائوم رو مک زدم و زیرچشمی نگاهی به ارتین که کنار میز بغلی ایستاده بود انداختم...

تقریبا دوهفته ای گذشته بود ولی هنوز هم نمیتونستم تو فکر ارسام دریام... اه عوضی!... کارخونه درحال بازسازی بود ولی

بابام ناامید بود که مثل قبلا سرمایه ای داشته باشه... اروم اروم شیرکاکائومو میخوردم که با حرص بلند شد:

-اتریس؟ با تواما حواست کجاست؟

-ها؟ هیچی

با کلی غرغر گفت:هیچی؟ من دوساعته دارم بهت میگم چه دردته حداقل بهم بگو اچه اگه موضوع کارخونه باباته که اونو ردیفش کردن تازه فقط یه ماه دیگه دوباره افتتاح میشه اونم بهتر از

مغزم هنگ کرد از حرفاش...انگار فکش خودرو درحال جنبیدن بود!یه لحظه هم ترمز نمیگیره !

حرفی از جام بلند شدمو خواستم برم که خوردم به یه نفر.اروم عذرخواهی کردم که دستی زیرچونه ام قرار گرفت و سرمو آورد بالا...ترسیدموسریع دستشو زدم کنار که با دیدن ارتین خشکم زد و چشمام گشاد شد!مقنعه مو کمی درست کردم و تند تند گفتم :

-اممم سلام

-سلام...باز که این حالی؟

کلاسور دستیمو محکم فشار دادم:

-نه چیزی نیس از چشماش معلوم بود فهمیده دروغ میگم...ادم هم اینقدر ضایع دروغ بگه اچه؟ یه تایه ابروشو انداخت بالا:

-بله...کاملا معلومه بینیمو کشیدم بالا و رفتم تو کلاس نشستم که بلافاصله همون پسر جغله ی بغل دستیم که فهمیدم اسمش میکائیل،نشست کنارم...تو این چند روز که کنارش بودم انگار اونقدرها هم پسر افتضاحی نبود....ولی در کل بازم گندشو دراورده با این موهاش اه!

امروز امتحان هم داشتیم...کتابو دراوردم که باز هم دوره کنم که ارنجش خورد به دستم! با تعجب نگاش کردم که لبخند مسخره ای زد...بدون هیچ تغییری در صورتم، خواستم رومو برگردونم که دیدم ارتین دقیقا کنار در کلاس ایستاده و یه چشمش به میکائیل و همون طورهم اروم اروم هم با گوشیش ور میره امتحان عالی دادم و با سرحالی داشتم میرفتم سمت نیشا که داشت تو حیاط با نیلا و ارام و چند تا از دخترا حرف میزد همون موقع میکائیل سر راهم قرار گرفت و با کلی من من کردن بالاخره گفت: -اممم خب چیزه...راستش میخواستم بگم که اگه...خب راستش...امروز اگه چیزی از من دیدین شرمنده

با تعجب یه تای ابرومو انداختم بالا!!این داره ازم معذرت خواهی میکنه؟ مگه پسرا هم این جور کلمات بلدن؟!!!خواستم رد بشم که دوباره جلو مو گرفت و با دلهره ابرویی بالا انداخت که گفتم:

-خیله خب...میتونین برین

صورتش رفت تو همو یه لبخند زورکی زد و سری تکون داد و رفت با تعجب رفتم پیش دخترا که ارام با شیطونی گفت:

-میکی شی میگفت؟

زدم پس کله اش:

-درست بحرف دختر....هیچی داشت ازم عذرخواهی میکرد

همه ی دخترا با هم گفتن: آوووو!!

نیلا: یعنی چی میتونه اونو وادار کنه که بیاد ازت عذرخواهی کنه؟ بابا من این پسرا رو خوب میشناسم عمرا تو فضای عمومی اینقدر راحت بیان به یه دختر بگن «بخشید»!

همه با چشمای براق نگام کردن که با بیخیالی سری تکون دادم:

-به درک! هر چی میخواد باشه مهم اینه که تونست بیاد و سر خم کنه جلوم که ببخشمش!

-آووو پس اینطور...تو از همون اول ضد پسربودی عاشقتم دختر

با لبخند چشمکی تحویلش دادم...اره...دیگه بهتره به هیچ پسری دل نبندم...هر چقدر بیشتر ازشون فاصله بگیری بازم کمه...من هیچ وقت نباید عاشق میشدم...از این به بعد دیگه خودمو زجر نمیدم اونم برای کسی که الان معلوم نیست کدوم گوریه و شایدم داره خوش میگذرونه...!

لبخند شیطونی زدم...اترپسای قبلی برگشت...ولی با این تفاوت که یه محل سگ هم به پسرا نمیزاره که تک تکشون التماس کنند که نیم نگاه بهشون بندازم

اواخر ابان بود...چند روزی گذشته بود...خیلی از پسرای که تو کلاس باهام به ضد کار میکردن باهام تقریبا خوب شده بودن! برام تعجب اور بود یهویی اینجوری شده! ولی بازم از خودم درز نمیدادمو بیخیال میگذشتم ازشون و مثل دیوار باهاشون رفتار میکردم که حرصشون در میومد! منم تو دلم رقص عربی میرفتم! تقریبا با همه ی پسرا همین جوری شده بودم...حتی ارتین!

به گفته ی مامان هم یه خواستگار برام اومده بود که البته برام مهم نبود

داشت برف میومد منم که جو گیر! والته طبق معمول! سرما خوردگی دست بردار نبود...هر سال همین جوری بودم اخرای پاییز سرماخوردگی ول کنم نیست البته تقصیر خودمم هست اخه به قول اتوسا اصلا رعایت هوا رو نمیکنم!

امروز بعد از دانشگاه هم باید میرفتم دکتر... هوففف! کلاسورمو چسبیدمو رو به نیشا که داشت با دخترا حرف میزد کردم :

-نیشی... نیشا... من رفتما دیرم شده..

برگشت طرفمو گفت:

-وا چه زود؟ بزار چند تا جزوه از دخترا بگیرم تا برای هفته بعد کپیشونو داشته باشم

-باشه فقط زود بردار دیر میشه نمیخوام مطبا شلوغ بشه و...

مثل اینکه بین این همه صدا اصلا نفهمید چی گفتم!.. با کف دست زدم تو پیشونیمو همین که پامو بیرون از دانشگاه گذاشتم یه چیزی زیرپام لیز خورد و با سر رفتم تو ماشینایی که جلوم پارک شدن... فقط خدا رو شکر تونستم جلومو با دست بگیرم و گرنه ابروریزی میشد!

همون موقع عطسه ای کردم که چندتا پسر کنار در هرهر خندیدن... مانتومو صاف کردم خواستم کلاسورمو بردارم که یکیشون از کنارم رد شد و نگاهی بهم انداخت که یهو ارتین پرید وسطو یقه ی پسره رو کشید اون طرف و یه چیزی بهش گفت که پسره با اخم سرتاپای ارتینو برانداز کرد با صدای کلفتش گفت

:تو کی باشی؟

ارتین جلوم ایستاده بود و نتونستم حالتشو ببینم دستاشو برد جلو و گفت:

-هر کی باشم بهتر از توام که با یه دختر....

پسره میچ دست ارتینو گرفتو انداختش اونور:

-من حق دارم کنار نامزد آینده ام راه برم اونوقت تو چی میگی؟

دهنم باز موند! نکنه این همون خواستگاره است... سه چهار نفری که ایستاده بودن با چشمای گشاد نگامون میکردن.

ارتین هم از رو نرفت:

-تو نامزدشی پس منم شوهرشم!

بزور جلوی خنده مو گرفته بودم که پسره قرمز شد و رفت طرف ارتین... ارتین هم که انگار به خودش نمیدید با اون غول! درگیر بشه دويد طرفمو دستمو گرفت و منو با خودش کشوند... حالا اين يك طرف!

پسره هم دنبالمون میدويد با اون هیکلش.... منم که داشتم از خنده منفجر میشدم از يه طرف هم کمی استرس داشتم يه وقت اون پسره نزنه ارتین رو ناكار کنه! دويديم تو راهروی دستشویی! که جيغم دراومد:

-نه نه اون زنونه است

دوتا دختر تو راهرو با دیدن ارتین جيغشون دراومد

منم که ديگه از خنده قرمز شده بودم !

دستمو از دستش کشيدمو ايستادم، سرکی کشيدم ديدم کسی نیست.... نفس راحتی کشيدم و خواستم برگردم سمت ارتین و برم که دستمو از پشت گرفت که پرت شدم تو بغلش!

سريع دستامو کوبيدم تو سينه اش که ازش جدا بشم ولی دستاش دور کمرم حلقه شد و هر لحظه محکم تر ميشد منم هي چشم غره ميرفتمو تگون ميخوردم که خودش هم خنده اش گرفت ولی جلوی خودشو گرفتو اروم کنار گوشم گفت:

-اينقدر تگون نخور دختر کمی صبر کن الان ميره منظورش رو نفهميدم ولی بعد از چند دقيقه دستاشو اروم دور کمرم باز کرد منم از فرصت استفاده کردم و خودمو کشوندم عقب و اطراف رو تند تند ديد زدم که کسی ندیده باشه ارتین هم اروم اروم می خندید !

دستی تو موهاش کشيدو گفت:

-اون واقعا نامزدت بود؟ ازماهان چیزی نشنیده بودم

-خب نه اون...

چه دلیلی داشت بهش بگم؟

-امم نه

برگشتمو رفتم که زیر لب گفت:

-اچه چرا اينكارو ميكنی؟

کنجکاو شدم ولی برنگشتمو رفتم بیرون تو ماشین و استارت زدم که نیشا با دو اومد تو ماشینو راه افتادم...

منظور ارتین چی میتونست باشه؟

جیغ نیشا دراومد:

-اتری جلوت

محکم خوردم تو فرمون... چشمامو کمی باز کردم... ارتین داشت بلندم میکرد

تا فهمید بهوش اومدم تند تند گفت:

-الان میرسونمت

-نه... نمیخواه...

عصبی شد: همین که گفتم

سرم درد میکرد ولی گفتم:

-گفتم نه بزارم پاییه...

حرصی شد و وسط حرفم داد زد:

-من عاشقتم میفهمی؟ نمیتونم بزارم چیزیت بشه

گیج شدم... داشتم توهّم میزدم یا... کم کم چشمام روی هم رفت... با خوش حالی برد رو دید زدم ولی دخترا جلوم بودنو

نمیتونستم ببینم قبول شدم یا نه... البته من که معلومه قبولم دیه !!!...

رو نوک پام بلند شدم که یکی بهم تنه ای زد که نزدیک بود بیفتم. با چشمای اتیشی نگاش کردم که دیدم ارتینه...

چندوقتی بود که زخم پیشونیم هم خوب شده بود: -امسال ردی

زیاد ذوق نداشته باش پسره ی پررو! با حرص با پام زدم رو پاهاش که اونم نامردی نکرد و پشت پامو خالی کرد که

افتادم رو دخترا و جیغشون در اومد! سریع هولش دادم که اونم افتاد رو پسر! خنده ام گرفته بود از داد و فریادشون !

خودش هم خنده اش گرفته بود که پسرا و دخترا ما رو زدن کنار که با سر رفتم تو شکم ارتین! خنده ام گرفت ولی با اعتماد به نفس گفتم:

-چشم نداری مگه؟!!!

با حرص گفت:

-بیخشید چشم شما ندید سرکار خانوم!

داشت بارون میومد که تقریبا رفتن و تنها موندم و همین طور خیس! ارتین که زیر یه سایه بان کوچیک ایستاده بود ا تخسی زیر چشمی نگام کرد و گفت:

-بیا سر جام ...

منم با پررویی رفتم و نگاهی انداختم (قبولی-تهران) از خوشحالی پریدم هوا:

-ایولللل!

دوباره حواسم برگشت و با جدیت گفتم:

-خب...خداحافظ

نگاه تخسی کرد که شیطننت توش موج میزد. نیشم رسید به بنا گوش و رفتم سمت ماشینم که از دیدنش ماتم برد! چهار چرخ پنچر بود...تو دلم به فحش بستمشون که صدای بوقی اومد. برگشتم که دیدم ارتین سوار اون موتور باحالشه

-سوار شو خودم برای مارتا توضیح میدم

با تعجب نگاش کردم...من و اون؟ عمرا سوار بشم پشتش!

-اممم تاکسی میگیرم نگاهی به جاده انداختمو تند تند اطراف رو دید زدم شاید فرجی بشه و ماشینی بایسته که صدای جیغ لاستیک های موتورش جلوی پام در اومد. موهای خیسش رو چشمش ریخته بود و موهای پشتش هم روی گردنش چسبیده بود. چشمای عسلیش برقی زد و با حرص گفت:

-گفتم سوار شو د!

نفس عمیقی کشیدم و سوار شدم که مورمورم شد!

-بریم؟

-بریم

اینو که گفتم انگار پرواز کردیم! با آخرین سرعت میروند جوری که قطره های بارون به ندرت تو صورتم میخورد. بی اختیار خنده ی بلندی کردم که ارتین با لبخند بامزه ای برگشت و نگاهی بهم انداخت... عاشق هوای ابری بودم دیگه پی برده بودم که ارتین واقعا دوسم داره ولی من چی؟ من که عاشقش نبودم...؟

رسیدم خونه و تشکری کردم و بدون هیچ حرف اضافه ای رفتم خونه و با جیغ گفتم:

-قبول شد ممممم

ماهان از ترس پرید طبقه پایین:- دختره ی ...الله اکبر بزنم لهت کنم پرده رو جر دادی اتری

اتوسا با خنده بغلم کرد و همراه مامان بابا بهم تبریک گفتن... قضیه ی ماشینم هم گفتم ولی قسمت ارتین رو فاکتور گرفتم!

مامان با ذوق گفت:

-شیرینیشو میدی تا یه سوپرایز...

اتوسا مامانو از پشت بغل کرد:

-اول شیرینی

لبو لوچه مو اویزون کردم با مظلومی نگاشون کردم که اتوسا خنده ای کرد:

-مامان گناه داره... بهش بگو

-ولی هر جور شده ازت کش میرم بعدا... خب... خانواده ی کیانفر قراره امشب بیان

با بی حالی گفتم:

-اه دوباره خواستگاری... حسش نیست اصلا ردش کن

با تعجب نگام کردن لابد یه کیانفره دیگه س...فقط ارتین که تو دنیا فامیلش کیانفر نیست؟ با خستگی شیرجه رفتم تو اتاقم...رو تخت با لباس های خیسم خوابم برد...

یه لباس بادمجونی و شال یاسی و سفید چروک پوشیدمو با خمیازه چای ها رو ریختم که صدای مامان که میگفت چای رو بیارم اومد.

با کسلی خواستم برم که با صدای ارتین خشکم زد!

اروم خم شدمو از پشت دیوار نگاهی انداختم که دیدم ارتین نشسته ... سریع برگشتم و سینی چای رو دادم دست اتوسا که تو اشپزخونه داشت چای خودشو سر میکشید و دویدم اتاقم و تند تند تو اتاق اه رفتم....اون اینجا چی کار میکرد؟ چرا؟ بهش چی بگم؟ درسته دیگه میدونم عاشقمه ولی من که عاشقش نیستم...؟

نه...اخه من قول داده بودم به هیچ پسر دیگه ای دل نبندم...بهتر بود هر جور شده از زیر این جریان بکشم کنار نگاهی به پنجره انداختم...حیاط پشتی...اره ولی ابروی مامان بابا چی؟...ولی باز هم این زندگی منه نگاهی پایین انداختم..خوب بود یه تخت تو حیاط داریم...با احتیاط از دیوار اومدم پایین و تا برگشتم که بپریم رو تخت افتادم رو یکی!

-آخ کمرم

با تعجب به ارتین نگاه کردم...فکر کنم روحشه...مگه بالا نبود؟

-ت...تو اینجا چی کار میکنی؟

با غضب نگام کرد:

-دستشویی...گلاب به روت

جلو خنده مو گرفتمو سری تکون دادم:

-تو اینجا چی کار میکنی؟

نگاهی به بالا انداخت:

-از اون بالا...

سرمو انداختم پایین و زیر چشمی نگاش کردم که یه قدم جلو اومد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد که خواستم کنار بکشم سرشو به پیشونیم چسبوند و با خونسردی گفت :

-هیشششش میگن ... هیچ چیز مثل عشق اول نمیشه...توی ویلامون...یه اکیپ پسر بودیم ...تاحالا هیچ دختری پاشو تو اون ویلا نگذاشته بود ولی تو...تو اولینش شدی...درسته که ارسام... نفس عمیقی کشید:

-با وجود اون کارش بازم تو عاشقش بودی...اون عشق اول تو بود و عشق اول من هم...تو

بهم بیشتر نزدیک شد ...ولی نباید کاری میکردم که احساس،قولم رو بشکنه...تو دوراهی بودم و گیج شده بودم خودمو کشید کنار و دستاشو از دور کمرم باز کردم انگشت اشاره مو جلوش گرفتم:

--بهمتره بری به دوست دخترات برسی دویدم تو کوچه...تا کی باید فرار میکردم؟باز هم عشق؟من این عشق لعنتی رو نمیخوام به کی بگم اخه؟

صدای ترمزی اومد که پشت سرمو نگاه کردم و دیدم ارتین با موتور دنبالمه....سرعتمو بیشتر کردم...

مغزم دیگه کار نمیکرد دویدم کوچه ی بغلی و ازش دور تر شدم که صدای خش داری اومد که از ترس پریدم عقب که با دیدن ارتین که پخش زمین شده بود مخم سوت کشید و دویدم طرفشو تند تند سرشو توی بغلم گرفتم:

-آ....آرتین پاشو خواهش میکنم

افتادم به گریه :

-آرتین پاشو غلط کردم بخدا دیگه این کارو نمیکنم ... اشتباه کردم... فکر میکردم عشق از وجودم پاک شده ولی... با حق هق گفتم:من دوست داشتم... اشکامو با استینم پاک کردم که با دیدن برق چشمای عسلیش و لبخند بنا گوشش ماتم برد!

-واقعا؟

بهت زده پریدم کنار:

-تو...تو...حالت... نفس عمیقی کشیدم و خودمو زدم به اون راه:

-نه اممم با تو نبودم

همون جور که دستش رو کمرش بود بلند شد و با لبخند شیطونی گفت :

-این کمر رو داغون نکردم که این جوابو ازت بشنوم

با تعجب نگاش میکردم که گفت:

-حتما باید دیسک بگیرم بهم بگی عاشقمی؟ اخه لعنتی، من اینقدر...

بامظلومی سرمو انداختم پایین تا سرم داد نزنه دستی چونه مو گرفت و سرمو برد بالا چشمای عسلش برقی زد و با یه لبخند شیطون گفت :

-خانومم میشی؟

با بهت نگاش کردم که یه تایه ابروشو انداخت بالا....منم مثل خودش با شیطونی لبخندی زدمو گفتم:

-اگه تو این دنیا یه اقا داشته باشماون تویی

ابرویی انداختم بالا و به حالت تهدید گفتم:

-البته اگه زن ذلیل باشی !!...!

هنوز حرفم تموم نشده بود که حس کردم رفتم تو هوا! منو به خودش چسبونده بودو میچرخید و بلند بلند خدارو شکر میکرد!

منم همراهش جیغ میزدم: ارتیبییی ولم کن حال تهوع گرفتم! گذاشتم زمین و با خنده گفتم:

-بچه هامون چه شود!

زدم تو شونه اش که زد زیر خنده و تو یه حرکت غافگیر کننده لباسو با شدت گذاشت رو لبام که شوکه شدمو سریع رفتم کنار که دوباره خندید! دمپاییمو در آوردمو دنبالش کردم اونم با خنده میدوید که به خونه که رسیدیم یه لحظه ایستادم :

-آی آی کمرم

با دلهره برگشت سمتمو خواست ببینه چی شده که از فرصت استفاده کردم دمپایی رو پرت کردم طرفش که فهمیدو جاخالی داد و دقیقا خورد تو صورت ماهان که تو پذیرایی بود!

مارتا و المیرا و اتوسا و مامان بابا با تعجب نگامون میکردن منو ارتین هم مثل موش اب کشیده ایستاده بودیمو از خنده داشتیم منفجر میشدیم!

در اخر ارتین منو برد بیمارستان...درسته اولش شوکه شدم ولی با دیدن زنی که بستری شده بود بیشتر تعجب کردم...اون گفته بود منو میبره پیش دوست دخترش و منو به زور تا اینجا آورده بود...

-ایشون مادرمه...یا بهتره بگم همون دوست دختری که شبونه به دیدنش میرفتم...شرمنده به افکار منحرفم فکر کردم...واقعا من منحرفم!

آرتین خنده ای کرد و با اجازه ی مادرش که فهمیدم قندخون داشت،حلقه ی نقره ای رو که برام از هر چیزی با ارزش تر بود رو توی انگاشتم کرد....مارتا و

المیرا ازدواج کرده بودنو یه دختر بامزه به اسم ماهتیسا داشتن...

من هم مثل همیشه با المیرا کل کل داشتم ولی اونقدر ها هم ازش بدم نمی اومد اخه ناسلامتی زن داداشم بود اتوسا هم نامردی نکرد و توی عروسیم یه جفت برای خودش پیدا کرد... و البته ماهان...اون هم که از همه ی دخترها بیزار بود و توی یه مکانیکی کار میکرد و سر خودشو گرم میکرد...

ارتین هم زود تر تونست فارغ التحصیل بشه و هر چند وقت یکبار میومد دانشگاه و ازم خبر میگرفت...حتی میکائیل هم دیگه حساب کار اومده بود تو دستشو تاحالا زیر چشمی هم نگام نکرده بود! چشمامو باز کن دیگه

-الان میرسی به یه چیزی سکندری خوردم که جیغم دراومد:

-ارتی من چشمام بسته نه تو

خنده ای کرد که با حرص با پام خواستم بزنم تو پاش که جاخالی داد و صدای چیزی اومد که با فکر کردنش اشکم دراومد!...وای پاشنه کفشم که تازه خریده بودمش!جیغ بنفشی کشیدم:

-ارتیییییی میکشمتتتت

-خانومی یکی دیگه میخرم حرص نخور

نفس عمیقی کشیدمو لبخندم به بنا گوشم رسید!چشمامو باز کرد که با دیدن خونه با خوشحالی گفتم:-ایول و دیویدم تو اتاقا رو دید زدم...همه شیک و مجهز بودن...در اخر به یک اتاق رسیدم که قفل بود

-ارتین اینو یادت رفت دستاشو برد تو جیب شلوازشو ابروهاشو برد بالا:

-اممم این جا همیشه بری چشمامو از حدقه دادم بیرون که خندش گرفت!

-چرا؟

به جای دیگه نگاه کردو گفت:این جا...ورود دختران ممنوعه !!

با بهت نگاش کردم و چشمامو ملوس کردم:

-ارتیییی؟؟؟

یقه شو اروم اروم تکون دادم که خنده ی ریزی کرد :

-اگه بری تو یگه راه برگشتی نیست!

موهای جلوی چشمامو زدم کنار که درو باز کرد و گفت:

-خودت خواستی با تعجب سر کی کشیدم تو...یه اتاق ساده بود ...یه تخت دو نفره ی مشکی و قرمز و چند تا ویله ی دیگه که یاسی و سفید بودن...دیوار ها هم قرمز و مشکی رنگ شده بود... در کل قشنگ بود و دکوراسیون خوشگلی داشت

-اوممم...اینجا خب قشنگه ولی چی داره که دخترا...

احساس کردم لبام داغ شدن...یه گرمی دلنشین...یه عشق دوست داشتنی با کلی سر و کله زدن...روزی نبود که تو خونه مون دعوا نداشته باشیم ولی باز هم دوست داشتیم...ارتین با درآمد کمش باز هم برام هیچ چیزی کم نگذاشته بود...دوسال و نیم گذشته بود و ارتین تونسته بود یه مطب بزنه

...منم تا وقتی که فارغ التحصیل نشده بودم منشیش بودم ...این طوری میتونستم کنار ارتی،عشقم باشم...درسته...ارسام پول داشت...جذبه ی زیاد داشت و هر دختری عاشقش میشد ولی مهم تر از همه،چیزی به اسم عشق توی وجودش نبود ...

ارتینه من با موهایی که روی گردنش میرسید و چشمای عسلیش که وقتی بهم زل میزد عشق فوران میکرد...جذاب ترین پسر دنیا بود...عشق واقعی اینجاست...هر چند ساده،ولی با سادگی خودش یه دنیای دونفره و با مزه رو در کنار هم داشتیم ...

پایان.

ROYA9800 93/7/30